بماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

حسب الحکم حضور فیض گنجور حامی محسن الفیض جناب نواب کلب علیخان بہادر والی ریاست مصطفیٰ آباد

مثنوی حسن و عشق

از تصنیف لطیف مخدومی معظمی جناب احمد خان صاحب فنی مدظلہ العالی

طبع فی المطبع المسمی بہ مفید عام الکائنہ فی بلدہ اکبرآباد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای ز نور روے حسن را غازه — عشق از تو بلند آوازه

حسن را بر سرِ عتیب کنی — جانِ عشاق ناشکیب کنی

روی گل در چمن بیفروزی — دلِ بلبل بداغ میسوزی

شمع و پروانه در رهت سوزان — زدی آتش بداغ افزوان

هر کرا داده لب و جانے — هست از عشق تو سخن رانے

همه اشیا بعالم ایجاد — همه گربست عقدِ مهر و داد

ذره با مهر آشنا شده است | عاشق کاه کهربا شده است

عشق کرده است کارهای نفیس | بسته آهن است مقناطیس

قطره را بحر و بحر را کان داد | خاک را جسم و جسم را جان داد

شاخ را لعل داد و گل را زر | دانه را نخل و در نخیل ثمر

از صدف گوهر است و لعل از سنگ | زر دهد غنچه را و گل را رنگ

رازق ما و خالق هر شئ | او بخود قائم است و ما از وی

عقل در راهِ او سپر انداخت | در گریبانِ خویش سر انداخت

سالکِ راه او ز خود حیران | مرغِ سدره بماند از طیران

در نگنجد بفهم و در ادراک | او خداوند پاک و ما از خاک

همه آورد از عدم بوجود | جود او کرد خلق را موجود

همه مهمانِ خوانِ احسانش | سر نهاده بخطِ فرمانش

هر زمان ابرِ جودِ ربِّ کریم | در صدف قطره کرد درِّ یتیم

آنکه فرمانِ او نکرد قبول | شد چو شیطان بخلق زار و ملول

گر کند حکم بر ابابیلان | سنگ ریزند بر سرِ پیلان

موسی را اگر دهد عونی | غرق سازد به نیل فرعونی

باز از آب سوی نار برد ‌‌ ‌ آتش و آب را بکار برد

بارگاهش بلند از ادراک ‌ ‌ ذره بر چرخ کی پرد از خاک

قید هر دو جهان برایش نیست ‌ ‌ همه جا هست و هیچ جایش نیست

آسمان کرد بی ستون قائم ‌ ‌ ماه و خور بهر گردشش دائم

آنچه ز آثار صنع می بینی ‌ ‌ از ریاض صفات گل چینی

فکر در ذات جانگداز آمد ‌ ‌ قطع این ره نکرد و باز آمد

فکر و اوهام در صفات رسد ‌ ‌ ما عرفناک تا بذات رسد

ای جهان پرور و جهان آرای ‌ ‌ خاک ناچیز را روان بخشای

همه از حکم تو زمان و زمین ‌ ‌ روشن از نور تو مکان و مکین

بی نیازی و خلق از تو بناز ‌ ‌ که در تست بر رخ ما باز

ای خوش آنکس که با تو همراز است ‌ ‌ بر رخ او در کرم باز است

می نوازی بصد نوا ما را ‌ ‌ میرسانی بمدعا ما را

ما همه عابد و تو معبودی ‌ ‌ ما نبودیم و تو خدا بودی

روزی این بود ما شود نابود ‌ ‌ تو چنانی که کم نخواهی بود

تو که قائم بذات خود هستی ‌ ‌ نقش جاوید بهر خود بستی

ما ز خاکیم و نقش آب همه　　پسر خاک و بوتراب همه

صمدی و بذات خود احدی　　نی کسی را تو والد و ولدی

ذاتش از چون و از چگون بیرون　　هر چه وصفش کنی ازان افزون

آنچه داری بفهم نیست خدا　　که خدا از عقول هست جدا

هر کرا تن ز ما و طین باشد　　چون بآن ذات همنشین باشد

مرکز آب و خاک شد اسفل　　نزد تا خدای عز و جل

چون ترا گفت احسن تقویم　　شکر او کن که کبریاست کریم

از کرم آنکه این کرامت داد　　آدمی کرد و پاک صورت داد

تو پی سجده سر چه اندهی　　از منی و منی ز سر نه نهی

حکم او در پذیر و شاهی کن　　گر گنه رفت عذر خواهی کن

هر که در حکم کبریا شد راست　　کبریا داد هر چه از وی خواست

بندهٔ اوست از همه آزاد　　بندگی کن که بندگی ست مراد

دل و فکرش چو نو رسه بغبار　　سر و سوداش باغ و باد بهار

نام او تشنه را چو آب حیات　　ذکر او بر زبان چو قند و نبات

با خودی کی خداشناس شدی　　حیف باشد که با خدا ست خودی

خاک شو خاک در رہش چندان | گرہ غبارت دمد گل خندان
گر نوازش بصد نوا بینی | ق کرم و لطف از خدا بینی
شکر و احسانِ او فراوان کن | بہر نعمت ہر انچہ گفت آن کن
نعمت از شکر میشود افزون | کفرِ نعمت کند دلِ تو خون
ہر زمان نعمتِ خدا لاریب | میرسد بر تو از خزانۂ غیب
تا بکی شکر آن تو اے کرد | ہم سزاوار او ندا ے کرد
آنکہ جان داد و چشم و گوش ترا | ق طاقت و جسم و عقل و ہوش ترا
مید ہد روزی از خزانۂ غیب | ہنرت داد و صورتِ بی عیب
ہر مرادے کہ آوری در دل | گردد از فضلِ کبریا حاصل
پس چرا بر درش نباشی خاک | کہ ز لوثِ زمانہ گردی پاک
صوفی از لوثِ این جہان پاک | کہ دہد آب و خاکِ ما برباد

مناجات بدرگاہِ قاضی الحاجات

ای خداوندِ آسمان و زمین | دامن من گرفت دیو لعین
از رہ راست کجرو و سرکش | گوید از من کہ پای خود درکش
دستِ من گیر و رہنما می باش | حافظم از رہ خطا می باش

گر تو هادی راہِ من نشوی — حامیِ من ز راہزن نشوی
افگنم خویش را بغار عمیق — ہمت از من بود ز تو توفیق
گل رویم کہ آب دادۂ تست — راہ بر روی من کشادۂ تست
چون کنم راہ بی حمایت طے — کہ رہست دور و دشمنی در پے
از ازل این عدوِ نار سرشت — دشمنی کرد با پدر بہ بہشت
خارہا چون خلید در پایش — گشت از خلد بر زمین جایش
بہر اولاد عہدِ محکم بست — کہ بما نیز بازیابد دست
گر تو از دستِ او امان نہ دہی — دست در دستِ گمرہان دہی
ہمہ از بیخودی ز پا افتند — از رہِ راستی جدا افتند
ما ہمہ رہ رویم از اول — راہ تاریک و فضلِ تو مشعل
اندرین وادیِ نفس سوزان — دور ہستم ز مشعل افروزان
ہمرہان راندہ اند بس محمل — در پسِ شان منم ز خویش خجل
راہ گیران بمنزلِ مقصود — درگذشتند از زیان و سود
من و صد خار در کفِ پایم — وادیِ ہولناک شد جایم
ما گنہگار و نام تو غفار — وقنا ربنا عذاب النار

عابدان مایه نکو دارند ... مستحق عفو گنهگارند

گر کسی سیم و دسوی بازار ... پر کند جیب خویش از دینار

من تهیدست و منزل جانکاه ... بار عصیان بدوش و سنگ براه

رحم کن بر مسافر رنجور ... که رسد پیش تو ز راه دور

چشم بسته بره نفس گم کرد ... در ته خاک رنگ رویش زرد

باهمین گفتگو چکند ... دل صد چاک را رفو چکند

اندران غار تیره وحشت خیز ... گر دهی جام وصل خود لبریز

حل شود مشکل من ناکام ... مست خیزم بروز حشر از جام

روز محشر اگر کنی انعام ... چشم خاصان فتد بسوی عام

روزگارے خطاے تو کرم ... صد گنه بر عطاے تو کردم

تو کریمی و لطف تو عام است ... هر کسی را امید انعام است

گر تو رحمت بهشت خاک کنی ... خاک را از گناه پاک کنی

کم نگردد ز فضل و رحمت هیچ ... تکیه بر فضل تو عبادت هیچ

گر غلامے ز پیش سلطانے ... راه گیرد سوے بیابانے

باز آید بحیله و آزرم ... شاه را دل شود به بنده نرم

من همانے بندهٔ پرو عادل — آمدم پیشت از گنه خجل

جرم من بخشش و در پذیر مرا — سخت چون بندگان بگیر مرا

صرف شد عمر من چو بوالهوسی — همچو من در گنه نه زیست کسے

نامهٔ من سیاه و من خوشحال — سرنگون است کاتبِ اعمال

حال زارِ گناهگار مپرس — جرم و عصیانِ بیشمار مپرس

لیکن از رحمتت نیم مایوس — میخورم بر گناه خود افسوس

ابلهی بین که با وجودِ گناه — تکیه بر فضلِ تست شام و پگاه

آنکه در کشت دانه نه فشاند — باز او را امیدِ خرمن ماند

صوفیِ تو که خیره سر افتاد — پاے در ره نهاد و بر افتاد

تو شوی رهنما و دستش گیر — که کند رحم پادشه به فقیر

چون گدا بر درِ غنی آید — دامن حرص و آز بکشاید

آن غنی زر بدامن افشاند — نا امید از درش نمیماند

تو چنانی که خسروانِ زمین — بر درِ پاک تو نهند جبین

یافتند از تو خسروان هستی — احکم الحاکمین غنی هستی

از درِ خویش چارهٔ من ساز — صوفیِ خاکسار را بنواز

لطف کن لطف ای لطیف و خبیر | که غنی رحم میکند به فقیر

در نعت حضرت سرورِ کائنات علیه الصلوٰة والسلام

خسروِ دو جهان شفیعِ امم | شمعِ کاخِ حدوث و نورِ قدم

رحمتِ حق خلاصهٔ کونین | فخرِ عالم وسیلهٔ دارین

انبیا چون نجومِ شب افروز | او چو خورشیدِ آسمانِ روز

نورِ او ساقِ عرش را قندیل | همچو پروانه گردِ او جبریل

لمعه چون برون فگند آن نور | آسمان و زمین گرفت ظهور

از سرِ عرش تا بسطحِ خاک | گشت روشن ز نورِ او افلاک

مهر و مه انجم و سحر بنگر | همه روشن ز یک گهر بنگر

بود یک شمع در ازل که ازان | گشت پر نور قصرِ کون و مکان

چون پیِ نورش آن جهان شد تنگ | این جهان شد عیان بصد نیرنگ

آدم از خلد بر زمین آمد | خاتمِ خاک را نگین آمد

قدِ آدم فگند چون سایه | آفرینش گرفت سرمایه

همه از نسلِ آن ستوده شیم | بوجود آمده ز کتمِ عدم

خاک آباد شد ز اولادش / شد سراندیب جای ارشادش

هر که از انبیا ظهور گرفت / حصهٔ خویشتن ز نور گرفت

داد عیسی بشارتی ببعید / بعد من آید اسمه احمد

هر که بر روی قوم در بگشاد / خبر آمد محمد داد

یونس از شوق او به بطن حوت / ریخت از دیده گوهر و یاقوت

شوق او بود در دل اسحاق / گشت نادیده روی او مشتاق

چشم یعقوب بهر نظاره / ریخت بر مهر و ماه سیاره

یوسف از جستجو بچاه افتاد / باز از چاه راه مصر گشاد

صالح آمد مهار ناقه بدست / او حدی خوان شد و جهان شد مست

بهر او ساخت کعبه ابراهیم / عشق می‌ریخت از کلام کلیم

روشن از نور او چنین جبین / خبرش داد هر زمین بگزین

دست دل دامن بهار کشید / چشمها کحل انتظار کشید

تا رسید آن زمان راحت بخش / که برین خاک او جهانده رخش

شهسواری بعهد نوشیروان / برد بازی ز خسروان جهان

گل شگفته ز باغ عبد الله / گشت آغوش آمنه چون ماه

چمنِ روزگار شد خندان   شاد گشتند آرزومندان

نورِ اسلام در گرفت جهات   زد لگد عالمی به لات و منات

سرنگون شد بتانِ دیر و حرم   عزّ و عزّی برفت از عالم

قصرِ نوشیروان فتاد بخاک   گشت از لوثِ کفر عالم پاک

شور و فریاد کرد دیوِ رجیم   که عیان گشت دینِ ابراهیم

صبحدم بلبلانِ بستانی   تهنیت خوان بصد نواخوانی

پای کوبان چو شد عروسِ بهار   گلفشان گشت مرغ از منقار

شجر و برگ از هبوبِ نسیم   گاه در وجد و گاه در تسلیم

لبِ غنچه بخنده دلکش   زده در جانِ بلبلان آتش

در گلستان صبا نمیگنجد   بوی گل در قبا نمیگنجد

لبِ گل گفته حرفِ امنیّت   مرغ با مرغ گفته تهنیّت

سروِ قامت کشید از شادی   خواست قمری ز سرو آزادی

گلِ سوری بهر روش افتاد   فرش مخمل شده برای باد

رنگ لاله چو در چمن جوشید   خاک همرنگ ارغوان گردید

آتشِ کفر سرد شد چون آب   گشت آباد این جهانِ خراب

وانکه آن سید رسل بجهان
در کفی تیغ و در کفی قرآن

آنکه از شرع روی خویش بتافت
زخم از تیغ آبدارش یافت

وانکه قرآن گرفت و گشت مطیع
بهر او شد بروز حشر شفیع

حلقه در گوش جبرئیل امین
از سمک تا سماک زیر نگین

سنگ را لعل از نظر میکرد
شجر خشک بارور میکرد

قامتش سرو جویبار بهشت
سایه اش رفت و شد بهار بهشت

بر زمین آمد آن گران مایه
لیک ناورد قد او سایه

دیدهٔ حوریان پاک سرشت
یافت از سایه روشنی به بهشت

از پی نقش پای شاه زمن
سنگ شد موم و نرم شد آهن

چاشنی بخش از کلام مبین
چاه شور از لعاب او شیرین

دست او آن در کمال گشود
که صف بدر را هلال نمود

سنگ ریزه چو زد بجنگ حنین
برد از کافران بصارت عین

در عذاب خدا تراخی بخش
دعوت تنگ را فراخی بخش

تشنگان را چو میهمان میکرد
نهر ز انگشت خود روان میکرد

سایه گم از قد همیشه بود
بر سرش ابر سایه گستر بود

سنگ پاره از و کلیم شده ‌ ‌ ‌ ماه ز انگشت او دونیم شده

بر سرش آیهٔ لعمرک تاج ‌ ‌ ‌ هست اسریٰ بعبده معراج

فاستقم استقامتش داده ‌ ‌ ‌ راستی بهر قامتش داده

دامنش بود دامن گلچین ‌ ‌ ‌ گه ز طٰهٰ و گاه از یٰسین

والضحیٰ آیتے ست از رویش ‌ ‌ ‌ هست واللیل وصف گیسویش

گر تو قرآن تمام برخوانی ‌ ‌ ‌ همه قرآن بوصف او دانی

هر کرا مدح حق تعالیٰ گفت ‌ ‌ ‌ در وصفش تو کے توانی سفت

هر که ممدوح کبریا باشد ‌ ‌ ‌ او بری از ثناے ما باشد

ما ز خاکیم و او ز عالم پاک ‌ ‌ ‌ نور او از کجا کجا این خاک

بود آدم ولے ز آدم بیش ‌ ‌ ‌ خاک آدم ببین و جودش پیش

پیکر آدم و وجودش بین ‌ ‌ ‌ کو نبی بود و آن به ماء و طین

پیشواے جهان بنور قدیم ‌ ‌ ‌ فخر اسحٰق و فخر ابراهیم

مظهر کبریا و نور خدا ‌ ‌ ‌ در صفات بشر شریک و جدا

صد زبان داشته پیش او ابکم ‌ ‌ ‌ سخنش منجر بگوش اصم

ذات مولیٰ بهر نفس میدید ‌ ‌ ‌ چشم حق بین به پیش و پس میدید

گر براہے چو بوے گل بگذشت
راہ و بازار ازو معطر گشت

عاشقانِ رو نورد بر بویش
سر رسیدند شادمان سویش

ہر کجا ماہ خوش خرام آمد
شجر و سنگ در سلام آمد

سجدہ کردند اشتر و حیوان
پاش بر خاک و فرق بر کیوان

در شبِ تیرہ چون تبسم کرد
عائشہ رضہ یافت آنچہ او گم کرد

جلوۂ حق رفیقِ جلوتِ او
لی مع اللہ انیسِ خلوتِ او

با صحابہ رضہ گہے رفیق و ندیم
گہ بغارِ حرا شدی چو نسیم

یارِ غارش کہ گفت لا تحزن
بود در غارِ ثور ہمپہلو زن

چار یارش رضہ کہ رکنِ دین بودند
یار و جانباز و ہمنشین بودند

ربع مسکون اگر قرار گرفت
از وجودِ چہار یار رضہ گرفت

ہر یکے رکنِ ملت و ایمان
ہمچو کعبہ بچار حرف عیان

چون عناصر باعتدالِ تمام
حکمران در مدینۂ اسلام

یارِ غارش خلیفہ رضہ اوّل
کہ بصدق است در جہان افضل

ملکہا فتح شد ز تیغ عمر رضہ
شام را داد رنگ روے سحر

نورِ اسلام در جہان افگند
غصہ در جانِ دشمنان افگند

کانِ جود و حیا امیر جہان | بود عثمان رض مرتب قرآن

خانہ زادِ خدا علی ولی رض | کہ بشہر نبی در است علی رض

درِ خیبر بدستِ خود برداشت | خویش را بر در ہمیبہ صبرداشت

صفتِ شان تو با وضو برخوان | رَضِیَ اللّٰہُ وَ ھُمْ رَضُوا برخوان

مناجات بحضور جناب سرور کائنات علیہ السلام والصلوات

ای رسولِ خدای بخشندہ | بر تو رحمت ز آفرینندہ

یک نگاہِ کرم بحالم کن | اندرین بوستان نہالم کن

سوے خود خوان باحترام مرا | بکن از لطف شاد کام مرا

نیستم گرچہ درخورِ رحمت | لیک ہستی تو غمخورِ امت

گنہ بیشمارِ این مسکین | می نگنجد بآسمان و زمین

ہست شام و سحر ز تو امید | کہ سیہ نامہ گردد از تو سپید

گر شفاعت کنی بروز نشور | گردد از نامہ ام سیاہی دور

گر گنہ کردم از سیہ مستی | تو شفیعِ گناہِ من ہستی

چون منی تیرہ راہی و خیرہ سرے | کس نہ بینی درین جہان گرے

شادمانم کنی بصد رحمت ‌ ‌ ‌ کہ تو خوانی بزمرۂ امت

ای وجود تو رحمت عالم ‌ ‌ ‌ شدہ از خدا شفیع امم

چشم رحمت بحال من بکشا ‌ ‌ ‌ دورم از تو در چمن بکشا

سوی یثرب بخوان و دستم گیر ‌ ‌ ‌ کہ ہوا شد بپای من زنجیر

ہوس مال و زر زبونم کرد ‌ ‌ ‌ فکر اہل و عیال خونم خورد

غم دنیا گرفت دامن دل ‌ ‌ ‌ باد صرصر وزد بہ گلشن دل

خواستم بارہا کہ برخیزم ‌ ‌ ‌ من ہم از خاک ہند بگریزم

لیکن از بخت شوم شام امید ‌ ‌ ‌ تیرہ ماند و نشد چو صبح سفید

مہر امید در سحاب بماند ‌ ‌ ‌ بخت چون چشم من بخواب بماند

پیش من مردمان روشن دل ‌ ‌ ‌ بر نہادند بار بر محمل

من بحسرت نگہ کنان ہر سال ‌ ‌ ‌ باز ماندم چو مرغ بے پر و بال

حسرت من ببین ترحم کن ‌ ‌ ‌ غم و اندوہ سینہ ام کم کن

زود برخوان سوی مدینہ مرا ‌ ‌ ‌ دل شکستہ چو آبگینہ مرا

گر بشہر تو شادمان آیم ‌ ‌ ‌ بینم آن شہر و در فغان آیم

روضۂ تو کہ باغ رضوان است ‌ ‌ ‌ بہر من راحت دل و جان است

گرد آن روضهٔ جنان گردم — بر سر شمع چون دخان گردم

نقد جانِ حزین نثار کنم — طوفِ آن روضه بار بار کنم

پیشِ محراب سر نهم بسجود — بر زبان رانم این سلام و درود

السّلام ای نبیِّ عالی قدر — ابروی تو هلال و رویت بدر

السّلام ای محمدِ عربی — مکّی و هاشمی و مطّلبی

السّلام ای شفیعِ روز جزا — چاره سازِ جهان و کهفِ ورا

السّلام ای نگارِ عرش خرام — این همه ادنی برای تست مقام

صد سلام و درود نامحدود — گاه از بندگان گه از معبود

هر زمان باد تا بروزِ حساب — بر تو بر آلِ پاک و بر اصحاب

ما همه همچو خس بروی آب — تو چو دُرِّ یتیم در گرداب

بی رخت دیدهٔ جهان بی نور — در نبینی ز چشم ما مستور

تشنه لب در فراق بیتابیم — آنچنان بخاک و بی آبیم

تو همانی که عرش پیمودی — زیب افزای لامکان بودی

این چه افتاد در دلِ پاکت — که ز عالم پسند شد خاکت

تا تو در خاک رفته ای گل — خاک بر فرقِ ماست چون بلبل

طبقات زمین ز تو پر نور
بی جمال تو چشم ما شد کور

خیز از خاک و ز ادیم بنگر
بهر خود اشکباریم بنگر

تا تو در خاک کرده آرام
خواب بر چشم عاشقست حرام

ماه خواب تو در کمال آمد
یکهزار و سه صد سه سال آمد

تا بکی غم خورند مهجوران
رنج دوری کشند رنجوران

آفرین بر تو ز آفرینش باد
که تو در خاک داری از ما یاد

از لب ما سلام می شنوی
وز ملائک پیام می شنوی

تو چنین غمگسار ما هستی
ما ز تو غافلیم و از هستی

صوفی بیدل و جگر چه کند
دگرش زیست بیخبر چه کند

رفت عمرش بباد و کار نه کرد
بختش از خواب هوشیار نکرد

بهوا و هوس بسر کردم
روی خود زرد بهر زر کردم

خواهم از تو که همچو نقره خام
رو سپیدم کنی بروز قیام

ز آب رحمت بشو بیاض گناه
تا نباشم خجل ز روی سیاه

بر تو در روز حشر ناز من است
یک نگاه تو کارساز من است

روز محشر که فرق و پا گیرند
عاصیان دامن ترا گیرند

لب گشائی اگر بحرفِ جود / پُر شود دامن از دُرِ مقصود

دارم امیدِ مغفرت زغنی / تو شفاعت گرِ گناهِ منی

بر تو و بر خدا سپردم کار / دو طبیب اند بهر یک بیمار

هر دو بر دردمندِ خویش رحیم / تو کریمی و هم خداست کریم

در صفتِ معراجِ شریف

شبی از چشمِ آهوان خوشتر / رنگش از مشک بیز دلکش تر

آمد از آسمان نسیم بهشت / عطر آگین نمود سبزه و کشت

کاکلِ شب بخلق عنبر بیز / چمن از رنگ و بوی گل لبریز

خاک میداد از بهشت نشان / آسمان بر زمین نثار افشان

اندران شب ز بادِ نرم وزان / شد معطر دماغِ اهلِ جهان

لبِ سوسن بنغمه دلکش / در دلِ غنچه میبردی آتش

آتش از گل بلند شد چندان / که چمن شد بروی او خندان

جامِ لاله پُر از شرابِ طهور / نوعروسانِ باغ مستِ سرور

سرو استاد از پیِ تعظیم / گرهِ غنچه باز کرد نسیم

ز رنگ غنچه و گل نوخیز — زلف سنبل بباغ عنبربیز

نهر و سبزه بصفحهٔ گلزار — جدول از سیم بود واز زنگار

خاک از عکس روی لاله و گل — سرخ شد چون عبیر لعل قدم گل

چشم بلبل بروی گل نگران — یاسمن طعنه زن بسیمبران

طوطی سبز پر نشست بشاخ — میکشادی بگل نظر گستاخ

باغ روشن ز نقش نارنجی — مرغ با مرغ در نوا سنجی

از ریاحین بلند گشت رواج — لاله مشعل فروز و گل مصباح

رنگ خود شور بست در گلزار — پای کوبان نسیم و باد بهار

جان و دلها نشاط آگین بود — مرغ و ماهی بخواب شیرین بود

هر طرف جوش انبساط و سرور — کرد درد و غم از زمانه دور

پیر گردون بوجد شد خوشحال — زهره رقاص و مشتری قوال

دور شد از ستارگان آشوب — عقد پروین بچرخ زد جاروب

کرد هر هفت چرخ مینائی — خیره شد دیدهٔ تماشائی

حور و غلمان درون هشت بهشت — قد کشیدند چون بتان کنشت

بهر آرایشی چو رضوان گفت — باغ رضوان بصد بهار شگفت

بر فلک چون صلای عام زدند — حور و غلمان ز خلد گام زدند

خبر آمد رسول کریم — گفت آدم بگوش ابراهیم

انبیا جمله بصف قدم بقدم — ایستادند بر سپهر بهم

چون ملائک صفوف خویش کشید — خازن آسمان به پیش دوید

حور و غلمان بصد نشاط و سرور — نور افزا شدند بهر قصور

در چنین انبساط و وقت سعید — حکم حق بهر جبرئیل رسید

کز براقی ز برق تیز دوان — گیر امشب ز روضهٔ رضوان

صد ملائک پی جلوداری — همره خود ببرد بهشیاری

بر در پاک آن حبیب رود — از فلک بر زمین چو طبیب رود

بنده بحکم جبرئیل امین — همه آورد از فلک بزمین

خواجه در بیت ام هانی بود — خفته چون آب زندگانی بود

جبرئیل امین بخیل و حشم — در رسید و نهاد سر بقدم

گفت ای بخت دو جهان برخیز — حق ترا خواند میهمان برخیز

شب قدرست بهر تو امشب — عرش صدرست بهر تو امشب

بر در تو براق برق شتاب — هست استاده پا بره برکاب

حلّه در بر کن و بسر نه تاج ‏— هست امشب برای تو معراج

حق تعالی ترا طلب کرده ‏— شاهد مدعاست بے پرده

امشب از خانه دور باش دمی ‏— بنه بر عرش ولامکان قدمی

سفر از قصرِ امّهانی کن ‏— زیب بر جامه یمانی کن

زین بشارت نبی بشیر و نذیر ‏— پشت پا زد بران بساطِ حصیر

صورتِ بوسے گُل زجا برخاست ‏— حلّه پوشید و خویش را آراست

آفرین خواند بر فرستاده ‏— دست در دست آن ملک داده

هر دو از خانه پا نهاد برون ‏— مو بمو گفت رازهای درون

زد قدم در رکاب و گشت سوار ‏— سرد شد باد و گرم شد رهوار

بر هوا پر زد آن عقابِ بهشت ‏— سایه اش تازه کرد سبزه و کشت

سر عقش بین که چون نظر برفت ‏— از نظر نیز تیز تر بیرفت

بود چون ماه در شبِ تیره ‏— چشم روح القدس ازان خیره

بر فلک چون قدم براق نهاد ‏— خازن چرخ قفلِ در بکشاد

خیر مقدم بگفت و پیش رسید ‏— سرنگون کرده دست و پا بوسید

دیدنیها بدید و گشت روان ‏— گرم رو بود خواجهٔ دو جهان

زاول چرخ تا بهفت سریر ‏ ‏ سیر فرمود شاه عالمگیر

انبیا شادمان ز دیدارش ‏ ‏ حور و غلمان فدای رخسارش

هر که میدید مرحبا میگفت ‏ ‏ وی تحسک و آفرین ثنا میگفت

چون جنیبت بلوح و کرسی راند ‏ ‏ نقش بر کرسی و بلوح نشاند

همرهانش براه پس ماندند ‏ ‏ پر کشادند و در قفس ماندند

مرغ سدره با آشیانه نشست ‏ ‏ در پی او بصد فسانه نشست

هر که در ره رفیق و یارش بود ‏ ‏ باز ماندن براه کارش بود

تا بکرسی چو نقش زد رهوار ‏ ‏ ماند آنجا چو نقش بر دیوار

پایش از ره روی سکون ورزید ‏ ‏ سر نگرده ره و بخود لرزید

خواجه تنها شد و براق گذاشت ‏ ‏ طرفه اینست سایه نیز نداشت

رفرف آمد بزیر پایش زم ‏ ‏ قطع میکرد راه گرما گرم

از سر عرش رفت رفرف هم ‏ ‏ رفت زانجا پیاده شاه امم

نور تا فرق عرش اعلی برد ‏ ‏ عرش تا بارگاه والا برد

همه طی کرد پردهای حجاب ‏ ‏ رفت آنجا که کس ندید بخواب

چشم بکشاد و لامکان دیدش ‏ ‏ پرده رفت از میان عیان دیدش

شد مسافر به لامکان چو مقیم چشم حادث بدید نور قدیم
قاب قوسین تیر زد بدلش نظر شوق برد زآب وگلش
همه تن دیده تمنا بود محو دیدار حق تعالی بود
فتدلی چو قرب خاصش داد از قیود وجود خلاصش داد
گل ز باغ وصال حق میچید روی جانان بچشم ظاهر دید
چشم روشن بسرمهٔ مازاغ بود شادان چو بلبلی در باغ
بهر امت لب سوال کشاد هرچه میخواست کبریا میداد
دستش از مدعا چو شد خالی خاست از پیش کبریا حالی
عزم خانه ز لامکان کرده آمده سیر آسمان کرده
در دل از رنج ره نه دید اثر یافته گرم همچنان بستر
در حجره چو دید عرش مسیر حیرتش داد جنبش زنجیر
صبحگاهان انیس غمخواران حال معراج گفت با یاران
هرکه تصدیق کرد شد صدیق وانکه تکذیب کرد شد زندیق
آفرین بر تو ای رسول کریم که نشستی شبی بعرش عظیم
بهر ما ارمغان بیاوردی مرهم زخم جان بیاوردی

چون نشستی بخوان رنگارنگ
گرسنه را نداشتی دلتنگ

صد نواله بکام بنهادی
نعمت بیقیاس تو دادی

این ترحم ترا بسا شاید
شکر نعمت زما نمے آید

پیش حق نام عاصیان بُردی
رحم بر حال خستگان خوردی

در قیامت چو اُمتے گوئی
صد دوا بهر درد ما جوئے

دست جود و کرم چو واسازی
خستگان را بلطف بنوازی

رحم کن رحم بر گنهگاران
که توئی غم خور سیه کاران

در مدح جناب مستطاب معلی القاب حاجی حرمین شریفین
رئیس طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند فرزند دلپذیر دولت انگلشیه
نواب کلب علیخان بهادر دام اقباله والی ریاست مصطفی آباد عرف رامپور

منکه جز حق بکس ندارم کار
دارم از مدح پادشاهان عار

لیک شرط است بهر اهل سخن
که برد هدیه پیش شاه زمن

هست رسمی که باغبان چمن
صبحدم گل بچیند از گلشن

همه گلها برشته بندد باز
تا برد پیش خسروان به نیاز

طبع شاهان به گل کشد مائل
تا ازان گل زری کشد خوشدل

در خورِ خویش هدیه پیش کند — شاه را مهربان بخویش کند

گل دهد حاصلِ چمن گیرد — لعل گر آورد یمن گیرد

منکه هستم گدا براین باغ — برگشادم بخود درِ این باغ

همچو گلچین گل از چمن چیدم — صد گل از روضهٔ سخن چیدم

بسته ام بهرِ شاه گلدسته — یادگاری است از منِ خسته

بر گلِ تازه ام خزان نه رسد — دستِ گلچین و باغبان نه رسد

شاهِ من کیست قدردانِ سخن — وَالیِ رامپور و جانِ سخن

خادمِ روضهٔ رسولِ کریم — نبرد نام که بے تعظیم

اهل بیتِ رسول را بنده — مهر هر یک بسینه افگنده

در زمانه باعتقادِ جلی — نام خود کرده است کلبِ علی

گر علی کلبِ خود ورا خواند — او دو عالم از آنِ خود داند

ای خوش آنکس که با علی ولی — مهر ورزد باعتقاد جلی

هست نوابِ ما محبِّ رسول — جان نثاری بذریاتِ بتول

پست گردون ز رفعتِ بامش — اسدِ چرخ بندهٔ نامش

دستِ او در سخا سحابِ سپهر — زر فشاند بخاکیان چون مهر

ذره بدامن جهان وخلق ازوی | جود او کرد نام حاتم طی

اهل حاجت چو کامیاب شدند | مفلسان صاحب نصاب شدند

گل خلقش اگر شمیم دهد | لخلخه در کف نسیم دهد

لب چو یاقوت و حرف او لامع | دُر فشاند بدامن سامع

در و یاقوت از لب و دندان | آب خود باخت چون گل خندان

مدح خوان کلام اوست کلیم | سخنش روح بخش عظم رمیم

طبع موزون او بهار چمن | گل شود غنچه از نسیم سخن

عقد پروین نثاره نظمش | دم عیسی نهفته در نظمش

شعر او همچو شعری پرنور | پنج دیوان به شش جهت مشهور

گر سخن گوید از زبان فصیح | جان تازه دهد برنگ مسیح

بر کشاید ز لب چو قفل سکوت | درفشاند ز حقهٔ یاقوت

هست پابند حکم رب قدیر | بهر سجده نهاده سر بسریر

روشن از سجده همچو مهر جبین | آسمان پایه است و سر بزمین

نفس روح پرورش چو مسیح | بر لبش ذکر و در کفش تسبیح

بهر او شرع رسم و آئین است | نیکنامی مروج دین است

هست آگه ز راز مهر و نجوم — سینه‌اش آفتاب چرخ علوم

در تفقه چو بوحنیفه دوان — او چو استاد و ابن خلیفه دوان

مثل او در علوم دیگر نیست — همه دانی درین زمانه یکیست

چون بعقلی خیال و میل نمود — ناخن عقل صد گره بکشود

بهر نقلی چو موشگاف شده — صد مسائل درست و صاف شده

در طبیبی طبیعتش موزون — زده زانو بپیشش افلاطون

صرف شد عمر در کتب بینی — نحو را داد حسن و رنگینی

نامش از رامپور تا سند است — زیر گردون ستارهٔ هند است

ذات او چون سهیل نور افگن — شعر پیش او ادیم یمن

بهر تعلیم با شب و روز هست — نکته آموز و دانش آموز است

لب گشا دو در و جواهر ریخت — آب جادو به پیش ساحر ریخت

در دهانش ز آب حیوان نم — خضر و الیاس در دعاش بهم

هر که در جسم خویش جان دارد — در دعایش لب و زبان دارد

منکه هستم چو بندهٔ درگاه — عافیت خواه او بشام و پگاه

جز دعائش وظیفهٔ من نیست — جز در او هوای گلشن نیست

یارب از بخت شادکامش دار — سکهٔ سیم و زر بنامش دار

از عوارض شفای کلی بخش — تا دواند دگر بمیدان رخش

اشهب بخت زیر رانش باد — سر دولت بآستانش باد

باد این چار دانگ زیر نگین — این دعا از من از جهان آمین

سبب تصنیف

بخت با من چو رهنمون گردید — ساغر یاس واژگون گردید

چست بستم کمر برای سفر — که سفر شد وسیلهای ظفر

پا نهادم پی حصول مراد — سر شد آن راه تا مرادآباد

باز ازان شهر پیشتر رفتم — خفت پایم بره ز سر رفتم

تا رسیدم بمصطفی آباد — رخت خود را گشادم آنجا شاد

رامپور است در جهان مشهور — دیده از دیدنش بود پر نور

حبذا شهر و خاک مشک سرشت — که رساند بمغز بوی بهشت

شهر دلکش چو روضهٔ رضوان — امنی هست بهر پیر و جوان

روح را تازگی رسید ازان — باد کشمیر نرم نرم وزان

شهر منیو سواد و راحت بخش | دلِ حسّاد را جراحت بخش

دل شگفت از نسیم و باد صبا | خوشگوار آب و روح بخش هوا

در سوادش سپیدهٔ سحری | افگند سایه همچو بال پری

صاف و شفاف کوچه و بازار | دلِ حاسد ربود گرد و غبار

از بنای قدیم و طرزِ جدید | هست این شهر رشکِ خورشید

همه جا قصرِ دلکش و محکم | پیش او پشتِ پیر گردون خم

از عماراتِ آسمان پایه | ق | او فتد بر زمین اگر سایه

سایه از خاک هم نه برخیزد | چون لطافت بخاک آمیزد

شهر روشن عمارتش پرنور | چشمها خیره از صفای قصور

چون دران شهر رخت بکشادم | دیده را رخصت نظر دادم

در مبارک محل مقیم شدم | چاره سازِ دلِ دو نیم شدم

هست نواب ما غریب نواز | درِ اکرام کرد بر من باز

میهمان کرد و عزتم افزود | مهربانی و لطف می فرمود

ساز و سامان به بنده بخشید | برنگ بر روی مدعا بخشید

سحر آمد نقیبِ شاد بمن | گفت برخیز ای اسیر محن

خسرو دهر یاد کرد ترا — دولت و بخت شاد کرد ترا

من باین مژده خاستم از جای — همره او شدم قدم فرسای

چشم دربان چو بر رخم افتاد — در دولت بروی من بگشاد

رهنما برد تا بسیمین در — زرد شد رنگ روی من چون زر

میزدم گام و عقل رهبر بود — چشم حیرت بحلقهٔ در بود

هرکه آمد به در نهاد جبین — همچو بلور صاف بود زمین

می نهادند مثل اهل تمیز — سروران فرق خویش در دهلیز

من درآنجای عقل گم کرده — ایستادم دمی پس پرده

مردی آمد عصای سیم بدست — همچو بلبل بفصل گل سرمست

زده گلبانگ و پیش خواند مرا — بر سر آسمان نشاند مرا

چون گذشتم ز پردهٔ گلرنگ — بلبل آسا بصد هزار آهنگ

حیرت از پرده سر برون کرده — از دل و دیده دور شد پرده

دیدم آنجا سرای تابناک ز دور — دل شده مست و چشم من پر نور

باغ چون روضهٔ ارم شاداب — خاک نم یافته ز مشک و گلاب

اندران باغ قصر عالیشان — بود روشن چو روضهٔ رضوان

بر زمین فرش سنگ مرمر بود   خاک هم رنگ آب گوهر بود

بر زمین فرق خویش پا کردم   وز ادب پشت خود دوتا کردم

آمدم تا سریر شاه زمان   دیدم آنجا بهار گونه مکان

پیشکش را چو دست بگشادم   نقد دل نقد صبر در دادم

شاه عالی مزاج من پرسید   سرگذشت نو و کهن پرسید

گفت بنشین دمی بپای سریر   من نشستم چو بلبل تصویر

چون نشستم قریب پایهٔ تخت   دور شد تیرگی ز روی بخت

شاه چون درج لعل خویش کشود   گوش من رشک کان گوهر بود

صد حکایات نغز و شیرین گفت   از کلامش دلم چو غنچه شگفت

سحر آمیز گفتگو میکرد   دل صد چاک را رفو میکرد

ذکر شعر و سخن چنانم داد   از غم و درد دل نجاتم داد

گفتم ای خسرو سخن استاد   میل خاطر مرا بر آن افتاد

که یکی داستان غم گویم   از غم عشق بیش و کم گویم

قصهٔ نو اگر کنم در نظم   چرخ اختر فدا کند بر نظم

هفت پیکر اگر نظامی گفت   گوهر حسن و عشق کلکم سفت

کلک خسرو چو ساخت هشت بهشت / من نشانم درخت عشق بکشت

آب از بحر شعر نوش کنم / تر زبان و لب خموش کنم

سخن من شنید چون نواب / پیش من خواند قصه‌ئی ز کتاب

حرف حرفش شراب ریخت بکام / قصه حسن و عشق بود تمام

ذکر چاه و حکایت ساقی / برد صبر و قرار مشتاقی

عاشقی از عراق در گجرات / آمد و شست دست خود ز حیات

در غم هجر جان شیرین داد / تشنه لب مرد صورت فرهاد

خواند نواب چون فسانه غم / ریختم خون ز دیده چون نم

قصه را بهر نظم داد بدست / من از آن جام باده گشتم مست

دُر ناسفته چون بدست رسید / طبع موزون بسلک نظم کشید

گوهر از کان طبع من سر زد / غوطه کلکم به آب گوهر زد

تکلیف فرمودن دوستان برای سیر باغ و بوستان

روزی از گردش فلک بیغم / چند یاران من شدند بهم

ساز و برگی چو دوستان کردند / عزم گلگشت بوستان کردند

دست در دامنم زدند که خیز — لکن از زندشتربان پرهیز

موسم گل رسید و ابر بهار — سرخ شد باغ و سبز شد کهسار

باغ آراست خویش را چو عروس — دشت خضر است چون پر طاوس

اندرین موسم بهار افزا — پای از خانه کش چو باد صبا

چون کسان چند گوشه گیر شوی — خشک و لاغر برنگ تیر شوی

همره ما چو راه پیمائے — بر گل و لاله دیده بگشائی

سبزه خوب بین و سرو و گل — دور گردان غم کهن از دل

تماشائے باغ و آب روان — تن خود را به بخش تاب و توان

من باصرار دوستان قدیم — رفتیم از خانه چون زباغ شمیم

پا نهادیم چون به سبزه و کشت — آمد اندر دماغ بوی بهشت

از گل و سبزه دشت بود چو باغ — لاله بر کرده پیش سرو چراغ

سوی گلشن شدیم سیر کنان — که چنین دشت بود و سیر چنان

باغبان باب بوستان بکشود — در جنت به دوستان بکشود

بتماشا درون باغ شدیم — از غم و درد خود فراغ شدیم

زیر گل چون بساط افگندیم — طرح عیش و نشاط افگندیم

جامِ لالہ پر از شرابِ طہور — بلبلان مست و دوستان مسرور
ہر یکے بذلہ سنج و نکتہ پسند — قد کشیدہ برنگِ سروِ بلند
چون گل و لالہ بر روش خندان — در عرق شبنم از درِ دندان
بر گلستان یکی نظر بکشاد — ورقِ بوستان بہ پیش نہاد
دیگرے خواند شبنمِ شاداب — شعر خواندے بدیدہ پُر آب
ہر یکے از ترانۂ موزون — رنگ صحبت نمود گوناگون
ہر روش دوستانِ خوش الحان — شعر فردوسی و زلالی خوان
جمع گشتند باز چون بہ بساط — ہمہ دادند دادِ عیش و نشاط
زان میان نکتہ گوے خوش تقریر — گفت با من کہ صوفیِ دلگیر
تو ہم از غنچۂ گل افشانِ چمن — گر گرفتی بجامہ تنگِ سخن
سخنت ہست قند و آبِ حیات — شعر بے ساز بہر ما ز نبات
تو بلوحِ زمانہ نقشِ نفیس — از سلیمان ندی و از بلقیس
طبعِ موزونِ تو بہار انگیز — شعرِ تر چون شگوفۂ نوخیز
تو حُدی خوان بکاروانِ سخن — خامہ در دستِ تو نشانِ سخن
تا بہ پنجاہ رفت عمر و ہنوز — نشدی بہر ما سخن آموز

عمر ضایع مکن بخاموشی — عیب باشد سخن فراموشی

لب گویا زبان تر داری — طبع موزون و صد هنر داری

آفرین خواند بر تو پیر فلک — خامه بگرفتی از دبیر فلک

چند بر لب زنی تو مهر سکوت — نه دهی جان دوستان را قوت

در سخن باشی و سخن سازی — چون نظامی به نظم پردازی

خسرو دهلوی که استاد است — صد تحائف بدست ما داد است

تو نه همت گماشتی روزی — که دهی تحفهٔ به دل سوزی

گر تو در خمسه فکر بیش زنی — پنج نوبت بنام خویش زنی

این دو گوهر ز کان تو دیدیم — هر دو را همچو دُر پسندیدیم

باز از جیب فکر گوهر ریز — پنج گوهر بفرق اختر ریز

همت نظم از نظامی جوے — پیش خسرو بلند نامی جوے

گر تو در خمسه نقش چست زنی — سکّه بر نام خود درست زنی

این سخن چون شنیدم از یاران — سر نهادم بپاے غمخواران

گفتم این بار بس گران سنگ است — دوش من نازک است و دل تنگ است

باز دستی زدند در دامن — که برآور دُرے ز جیب سخن

لب گشا بہر گوہر افشانے | نقش نو کش بصورتِ مانے
دل نہادم بگفت شان برنج | تا کشایم برنگِ خسرو گنج
گوشہ چون کمان گرفتم تنگ | تا زنم بر سرِ نشانہ خدنگ
خواستم ہمت از خدای بزرگ | کہ کند یاوری بکار سترگ
گر درین کار میکند یاری | فرق سایم بچرخِ زنگاری
آن سہ گوہر ز کانِ دل بیزم | بعد ازان زین بساط برخیزم
گر موافق بماند پنج حواس | خمسہ گویم بصد ہزار سپاس
گر مرا زندہ در سخن بینے | یک کتابِ دگر ز من بینے
ور برفتم ازین سرای کہن | یادگارے گذاشتم ز سخن
دھر ناپایدار و من فانی | دسترس بر امیدِ من وافی
گر دہد فرصت آسمان چہ عجب | کہ برآرم دمی ز عیش و طرب
آن سہ گوہر بسلکِ نظم کشم | چون فضولان بکار خویش خوشم
ہر کسے کار و بار میدارد | فکرِ لیل و نہار میدارد
من و سودائے خام اندر سر | پختہ کاران بمن کنند نظر
ہر کرا دیدہ ہنر بین است | پیشش این نقشِ لعبت چین است

وانکه چین میزند به پیشانی — گشته از نقش من پریشانی

سخنم دلپذیر و جان افزاست — لیکن آنرا که عقل و هوش بجاست

هر که معنی شناس و نکته رس است — بهرش این نظم دلفریب بس است

این متاعِ گرانبها بنگر — مفت و ارزان ز بینوا بنگر

ریختم لعل و دُر ز حقهٔ راز — لبِ گوهرفشان گشودم باز

از در کیسه یا امیدم هست — که دُرِ من برند دست بدست

تا صفاهان ز خاک هند برند — گوهرِ من بنقدِ جان بخرند

دربیان نصیحت فرزندان سعادتمند سلّمهم اللّه تعالی

هر که در خُلق بوستان دارد — پسر گاهی بدوستان دارد

از گل و لاله دل کند خندان — نفع بخشد به آرزومندان

من بفضلِ خدای عزّ و جل — گل بدامن کشم ز باغِ امل

باغِ شادابِ آرزومندان — در جهان است روی فرزندان

از سعادت چو بهره گیر بوند — بهتر از باغِ دلپذیر بوند

هست این باغ کامرانی بخش — بهرِ من آبِ زندگانی بخش

من ازین پنج گنج دانائی — دارم اندر بدن توانائی

گر دمی از علوم و فن بزنند — پنج نوبت بنام من بزنند

گر هنرمند و پارسا باشند — نیک خواهِ من از خدا باشند

هر یکی باد در جهان خرسند — بخت ور نیک و سعادتمند

پدر و مادر از پی فرزند — لب گشایند بهر حکمت و پند

گر پسر گوش کرد پند پدر — عمر خود در نشاط برد بسر

ور ز پند پدر سری برتافت — در کفِ خویش نقد حرمان یافت

بشنوید ای بنون غمخوارم — که نصیحت چکد ز گفتارم

سر پی سجده آفرید خدا — جان بنام خدا کنید فدا

حکمِ سجده برای انسان است — وانکه سجده نکرد شیطان است

هر که در بندِ طاعتِ احد است — بهر او لطف و رحمتِ صمد است

از وضو هر که آبرو دارد — سرد آتش از آن وضو دارد

هر که بند ذکر برای نماز — در جنت بود برویش باز

شرفِ آدمی ز علم بود — قدر افزای مرد حلم بود

طلبِ علم بر همه فرض است — وز پیش قطع کردن ارض است

هر که از کان علم گوهر یافت — گر عمل کرد اجر بهتر یافت

بی عمل علم در خرابه درست — واند آنکس که دل ز علم بجست

درِ علم و ادب چو بگشادند — زیورِ علم از عمل دادند

اندرین بحث هست هم آواز — با منِ خسته سعدیِ شیراز

علم چندان که بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

ای پسر خیره در سیاه روی است — او فتادن بره ز تیز دوی است

نیک باشید و نیک کار کنید — صحبتِ نیک اختیار کنید

نیک مردان اگر نظر فگنند — زر بدامان بد گهر فگنند

ای پسر پیشِ مردِ نیک نشین — که ز دنیا خبر دهد وز دین

صحبتش چون دکانِ عطر فروش — بوی خوش میدهد بهر مدهوش

صحبتِ بد چو کورهٔ آهن — دود و گرمی رساندت به بدن

با بدان هر که نشست بد گردد — دشمنِ دیگران و خود گردد

ای پسر کنج عافیت گنج است — عزلت از خلق گنج بی رنج است

در قناعت چو عزتِ مرد است — هر که قانع نشد جهان گرد است

گر نشستِ تو بر حصیر بود — به که بر مسندِ امیر بود

هر که قانع بروزی خویش است — پادشاهے بشکلِ درویش است

هر که در خانه بوریا دارد — تخت شاهے بزیر پا دارد

بهر دنیا اگر رجا خیزے — پیش هر کس نه آبرو ریزی

این مثل هم شنیده بسیار — خاک از توده کلان بردار

هر که چیزے دهد بدامان کن — شکر احسان او فراوان کن

آن کسی کرد شکر منعم زود — که بشکر خدا زبان بکشود

خواه در بزم خواه تنها باش — چست در کار دین و دنیا باش

مرد بیکار از خرد دور است — زانکه الوقت سیف مشهور است

عمر ضایع مکن به بی هنرے — که هنر دولت است اگر نگرے

هر که کاری نکرد و غافل زیست — مرد بی آبرو و بیدل زیست

ای بسا دین فروش دنیا خر — که بمردند بیخبر چون خر

اہل دل قدرت خدا این است — گر به بینی تو زندگی این است

باش در فکر و حیله متراش — جهد کن در معاد و هم بمعاش

هر که دنیا گرفت و دین بگذاشت — آن بسر نگشت و این بگذاشت

نیک و بد هر دو از جهان رفتند — صورت تیر ازین کمان رفتند

آن یکی گوی نیک نامے برد — وان دگر مرد و نام زشت نمرد

کوش در خُلق ای پسر چندان　　که شود روی تو گلِ خندان

کارِ خود با گشاده رویی کن　　در حقِ بدرسان نکویی کن

هر که بد میکند به نیک نهاد　　از بدی سرنگون بخاک افتاد

تا توانی دلے کنی خرسند　　سر متابی ز حقِ خویشاوند

اندرین باغ چون صبا میباش　　بهر هر کس گره گشا میباش

با بزرگان نشین و خدمت کن　　پیش شان اکتسابِ دولت کن

دل بروی بتان مبند و مبند　　با خدا اینکه نشکند پیوند

گر تو پیوند با خدا بستی　　از غم و درد دو جهان رستی

پدرانه نصیحتے گفتم　　در صد پند بهر تو سفتم

گر نه گوش تو چون صدف گردد　　گوهر پندِ من تلف گردد

دارم امید از خدای بزرگ　　گر سعادت شوند پنج سترگ

از غم و رنج بر کران باشند　　پیر صد ساله و جوان باشند

هر یکے در جهان گرامی باد　　شب و روزش بدوستکامی باد

در تعریفِ سخن

ای سخن گیتی بکانِ ضمیر　　که جهان است از تو گوهر گیر

از ضمیر و زبان برون آئی   دل ز عالم بری بہ زیبائی

روی دل را تو غازہ می بخشی   ہر نفس جان تازہ می بخشی

شاعران را کہ کلک از بید است   از سخن زندگی جاوید است

شمع سان گر ز انجمن بروند   مشکل است از دل سخن بروند

گر بہ بحر سخن شوی غواص   ہر یکی سر کشد بجلوۂ خاص

صد سخنور بورطۂ سخن اند   کہ برای تو صد گہر فگن اند

در سخن نام شان تو میخوانی   یادگارے دگر سخے دانی

بس گذشتند ازین رواق کہن   کہ نہ بگذاشتند غیر سخن

قطرہ نوش کن برای ثبات   ہست بحر سخن چو آبحیات

ہمہ رفتند از جہان خاموش   لیک ہستند در سخن رو پوش

خاک گردد سخنور ناکام   باز از زندگی برآرد نام

میگساران شدند و ہم ساقی   ماند در بزم نام شان باقی

ہر کہ آمد درین سرائے کہن   نام بگذاشت بر نگین سخن

نام را بر نگین زدو برخاست   او ازینجا شد و سخن برجاست

صفحۂ خاک را اگر خوانے   نام بسیار نامور خوانے

هرکه در خاک رفت و نام گذاشت — سخنی بهر خاص و عام گذاشت

هست هر فکر و غم جراحت بخش — فکر شعر است فکر راحت بخش

سخنی گفت از زبانِ فصیح — در تنِ مرده جان دمید مسیح

دل الفکرِ سخن سرور گرفت — کائنات از سخن ظهور گرفت

پیشِ من این فضیلت سخن است — که وجودِ جهان بحرف کن است

صد هزاران سخنوران مردند — لطف شعر و سخن بخود بردند

از مزار کسی نشانی نیست — بر زبان غیر داستانی نیست

گر کتابی به پیش دیده نهی — زان همه رفتگان نشان بدهی

ای سخن جانِ من فدای تو — که شدی جسم و روح پرور تو

دولت بی زوال و بی عیب است — بر دل ما ظهورت از غیب است

بهر قفلت زبان کلید آمد — گنج تو ز آسمان پدید آمد

تا نهادی بخاک گنجه گنج — شد نظامی ز تو جواهر سنج

چون بخسرو تو گنج بسپردی — نام هر دو به آسمان بردی

از مئی صاف بر کفِ شان جام — من از آن جام باده دُرد آشام

مستی من ز ساغرِ کهن است — باده کو در این خُمِ سخن است

هرکسی قدرِ من نمیداند
قدرِ شعر و سخن نمیداند

اندرین روزگارِ بی‌هنران
طعنه ها میزنند بر دگران

بی‌هنر دعوی هنر کرده
طعنه بر من زده است در پرده

من ازان طعنه نیستم در رنج
که بگل خار و اژدهاست بگنج

از هنرپروران زمین خالی است
همه گمنام و این نگین خالی است

از بساطِ جهان و عمرِ عزیز
زود برخاستند اهلِ تمیز

هست در عهدِ ما یکی ز هزار
از سخن نغمه سنج بلبل وار

در سخن از سخن جدا هستند
طوطی و زاغ هم‌نوا هستند

لیکن آن کس که این نوا سنجد
صوتِ هر دو جدا جدا سنجد

گر تو داری دلِ سخن مائل
قلب دانی و هم زرِ کامل

بر محک زن زرِ مرا یکبار
تا کنی فرق در سخن بسیار

ورق من چو نقره خام است
زرفشاندن زکلکِ رنگینم است

بر سرِ سیم زرفشان شده ام
نقش پردازِ این و آن شده ام

هر دو شد زنده زیرِ چرخ کهن
خضر ز آبِ حیات و من ز سخن

گر تو خواهی که روی من بینی
یکدم آئینهٔ سخن بینی

صورتِ عکس اندرین مرآت
من نہان گشتہ ام چو آبِ حیات

گر غبارم ہوا کند برباد
از سخن آورے مرا دریاد

سخنم زندہ دارِ جان و تن است
اندرین زندگی مرا سخن است

روزگارے رسد کہ چون دگران
من ہم آیم شبک ز بارِ گران

لبِ من از سخن شود خاموش
افگنم بار زندگی از دوش

سخنم یادگارِ من گردد
بوے گل رہبرِ چمن گردد

گر سخنور فنا شود چہ غم است
کہ سخن یادگارِ او چہ کم است

چند صوفی درین چمن ماند
ابد الدہر این سخن ماند

یارب از من سخن قبول کنی
شادمان خاطرِ ملول کنی

در جہان جز سخن بضاعت نیست
در خورِ درگہِ تو طاعت نیست

سخنم را عزیزِ دل گردان
تا کشند سوی خود دلِ مردان

یارب این نامہ را تو نامی کن
پیشِ نام آوران گرامی کن

آغاز داستان

چہرہ پرداز این عروسِ سخن
گفت زینگونہ داستان کہن

که بعدِ شهِ جلال الدین
بود هندوستان چو خلد برین

نام در خلق شاه اکبر داشت
کنیتِ خود ابو المظفر داشت

بر کفِ پاش فرقِ تاجوران
سنگ دهلیز سجده گاه سران

لشکر و گنجِ زر فراوان داشت
کف چو دریا بجود احسان داشت

فوج و لشکر چو انجمِ گردون
بود تعداد آن ز حصر برون

بد سپه دارِ فوج بیرم خان
در صفِ جنگ همچو پیل دمان

بر کشیدی چو تیغ را ز غلاف
آتش افروختی بروز مصاف

فاتح کشور و ولایت بود
پیش شه مورد عنایت بود

سر بپاے سریر افگنده
ملک را پشت و شاه را بنده

پدر پادشه همایون نام
ق
خسرو نیک بخت و شیرین کام

لقبش داد خانخانان هم
خان بابا بگفت سلطان هم

هر دو را بنده بود فرمان بر
هیچکس مثلِ او نبود دگر

سلطنت را یکی قوے بازو
پادشه را مشیر و هم پهلو

کار کردے بدانش و تدبیر
پادشه خرد سال و بیرم پیر

شاه چون شد جوان دانشمند
نه شد از کار کاردان خرسند

بست آئینِ تو خلافت را   چهره افروخت ملک و دولت را

زان حکومت که داشت بیرم خان   خاطرِ پادشاه بود گران

خواست تا پایه اش سبک سازد   کوه را از کمر بر اندازد

بندگانِ شہِ ولایت گیر   حیله انگیختند و هم تزویر

همزبان بهرِ عزلِ بیرم خان   دشمنان پیش و دور بود جوان

طبعِ شاهان چو رنگ و بوی گل است   نازک و تند همچو جامِ مُل است

آتشِ فتنه سرکشد چو بلند   خس و خاشاک آورد بکمند

عیب جویان چو آتش افروزند   خانهٔ خویش و دیگران سوزند

هر کرا هست مال و دولت بیش   ناکسان را از و عداوت بیش

کج نهادی چو حیله انگیزد   راستی از میانه بگریزد

پادشه از حکایت مردم   ساعتے چند ماند در خود گم

زیرِ پا دید آتش بے دود   تا دماغش شراره کرد صعود

گرم شد خون چو در رگ و در پے   دود برخاست از حرارتِ وے

آتشِ غصه سوخت سلطان را   سوے خود خواند خانخانان را

خانخانان به بارگاه رسید   پیشِ شه آمد و زمین بوسید

گفت ای خسرو همایون فال — تا ابد باد دولت و اقبال

تا جهان است کامران باشی — صورت بخت خود جوان باشی

گر تو هستی ز من دل آزرده — زنده هستم بصورت مرده

باغ من تازه ز ابر احسانت — گل بدامن کشم ز بستانت

شاه فرمود کای سپه‌سالار — همچو فرزین شدی تو کج رفتار

قتل همیون بدست خود کردی — کشتی او را پیاده بد کردی

گر اسیری کشتی خطا باشد — ور کشی پیل مدعا باشد

زیبد این کجروی به کجکلهان — مهره بازی مکن به پیش شهان

گر شوی دور از بساط حضور — خلق مظلوم میشود مسرور

یا چو نقطه جدا شوی از کار — یا شوی ره نورد چون پرکار

مرد ازین گفتگوی رنج آلود — همچو آئینه در تحیر بود

دست بوسید و عذرها میخواست — لیک کارش نشد ز گردون راست

گره رشته سخت محکم بود — ناخن عقل آن گره نگشود

آن غباری که داشت شاه بتخت — آب تدبیر آن غبار نشست

آنچه میگفت و عذر می‌انگیخت — بود روغن که او بر آتش ریخت

روزکی چند ماند در تدبیر — که شود شاه را ندیم و مشیر

لیک برگشت بخت نافرجام — ماند چون سایه بر زمین ناکام

شاه در خشم بود و بخت بجنگ — جام امید او فتاد بسنگ

خال رخ گشت نیر اقبال — بدر کاهید و گشت همچو هلال

کارفرما چو دید کار ابتر — سفر خود گزید از آن کشور

گشت از شهر خویش آواره — جمله بگذاشت کوس و نقاره

وحشت دل گرفت دامانش — حسرت و یاس بود سامانش

آواره شدن بیرم خان یکه و تنها برای زیارت مکه معظمه و رسیدنش در شهر احمد آباد گجرات

صبح برخاست چون مسافر روز — گشت از نور خود جهان افروز

خانخانان بعزم بیت الله — آمد از شهر و پا نهاد براه

ماند از همرهی او ناچار — لشکری و غلام و خدمتگار

گام برداشت چون نسیم سحر — آب و نانش ز خون و لخت جگر

قطع میکرد راه گرما گرم — خار و خاره بزیر پایش نرم

هر کجا سبزه روے بنمودی — از حرارت دمے بیاسودی
صدفِ چشم می فشاندے دُر — سفر جوشید از حرارت خور
شهر با دیده گشت کوه بکوه — بود افزون بدل غم و اندوه
چرخ آورد بر سرش آفات — که پیاده رسید در گجرات
احمد آباد شهرِ مینو وش — باغ و انهار و سبزۀ دلکش
راحت افزای جان مکان و مکین — دل ربا شهر و حسن خیز زمین
کو بکو دلبرانِ حور سرشت — جلوه افگن چو حوریان بهشت
مه پریشان زنانِ گجراتی — برده دلها بجلوۀ ذاتی
هر یکی بی نقاب چون خورشید — از پیِ مشترے همی گردید
کمر شان ز موے نازک تر — زلف مشکین رسیده تا بکمر
رنگِ پان بر لب و مسی بر لب — شد عیان سرخی شفق در شب
دود و آتش چو خاست از یاقوت — بهر عاشق ز آتش آمد قوت
بود بیرون شهر چاهِ کلان — بر زمین همچو چشمۀ حیوان
گرد آن چاه سبزۀ دلکش — چون خطِ سبز و چاه غبغب خوش
گلِ سرخ و زمینِ مینائی — می ربودی دل از تماشائی

سبزهٔ نودمیده میل میل | سرمهٔ نور شد بچشم کحیل
گرد آن چاه ثانی زمزم | مردم از دور میرسید بهم
آب شیرین و خلق چون فرهاد | بر سر چاه آمدی دل شاد
صبحدم دلبران شیرین کام | چاه را حلقه میزدند مدام
دست رنگین شان چو گل بشجر | شکل غنچه سبوی آب بسر
خنده در زیر لب بعشوه و ناز | همدم و همقدم سخن پرداز
رهزن خلق و رهروان چون باد | ناظر روی شان بره افتاد
راه از نور حسن ماهوشان | بود پر نور همچو کاهکشان
قطرهٔ آب کز سبو میریخت | چون ستاره بموی سر میریخت
چاه نخشب منور از یک ماه | گر اینجا هزار ماه بچاه
هر یکی گوی از قمر برده | هوش نظارگی ز سر برده
بر سر چاه صد ستاره جبین | چون مه و مشتری بدلو قرین
این تماشا چو خانخانان دید | خضر لب تشنه آب حیوان دید
بر سر چه چو یوسف کنعان | ماند تا دیر ششدر و حیران
راه او زد زنان گجراتی | در ره افتاد چون خراباتی

دور شد از دلش غم و اندوه / بر سر آن زمین نشست چو کوه
صورت چشم خود گشاد کمر / دست و پا شست از غبار سفر
بود تنها مسافر دلریش / حسن مه طلعتان کشید بخویش
به تماشاے چاه و مهرویان / ق آبرو ریز و آتشین خویان
روز بگذشت و زرد شد خورشید / از افق سرخی شفق جوشید
ماند حیران مسافر ناکام / که کجا بستر افگند در شام

آمدنِ بیرم خان در خانهٔ فقیری که متصل آن چاه مسکن داشت و شب در خانهٔ او بسر بردن

شب چو بگشود کاکل مشکین / یوسفِ روز گشت چاه نشین
گشتهٔ حسن و عشق بیرم خان / صورتِ آب شد ز چاه روان
قدمی چند رفت و دید از دور / خانهٔ مختصر چو دیدهٔ کور
اندران خانه شمع نورانی / بود پیرے کشاده پیشانی
گر غریبی براه میدیدی / خوانِ احسان به پیش او چیدی
خواند از دیده خانخانان را / فرشِ ره کرد دیده و جان را
دستِ مهمان گرفت و پیش نشاند / درجِ لب را کشاد و دُر افشاند

کای گرانمایه از کجا آئی　قفل از راز بسته بگشائی

چون فتادی جدا ز خانهٔ خویش　سر کنی پیش من فسانهٔ خویش

تا نگردد ز راز تو معلوم　نبود فرق بندهٔ و مخدوم

پادشه زاده یا گدا هستی　ماه پرنور یا سها هستی

در جبین تو نور فرهی است　قد بالات رشک سرو سهی است

داد پاسخ جوان که ای درویش　چند پاشی نمک بسینهٔ ریش

چون سپردم بخاکساری تن　من و فرهی چه جای سخن

قد بالای من کمان گردید　هدف تیر آسمان گردید

رنگ من بین و بینوائی بین　در تنم کسوت گدائی بین

گل نیم بلکه خار این چمنم　بلبل نو بهار خویشتنم

نیک گفت آن حکیم دانشمند　که کلامش بود سراسر پند

آدمی را بچشم حال نگر　از خیال پری و دی بگذر

در سفر دل فگار و مدهوشم　مدتی شد که خانه بردوشم

یک من و صد هزار بر دل داغ　خون دل میخورم چو لالهٔ باغ

در شبستان غم زدم بستر　شمع سان سوختم ز پا تا سر

گر پناهم دهی بخانهٔ خویش
باز گویم بتو فسانهٔ خویش

چون شنید این حکایت درویش
مرد درویش خوان کشید بپیش

گفت ای میهمان درد آلود
خوردن غم دگر ندارد سود

قربان توام بجان بنده
بر کف پاسے تو سر افگنده

بخور این نان گرم و آب خنک
که غم روزگار هست تنک

هر که دل بر متاع دهر ببست
دهر او را بسنگ شیشه شکست

پس گذشتند ازین سرای کهن
که نبردند هیچ غیر کفن

خان بیرم ز بهر دادن پیر
صحبت از حلقهٔ الم چون تیر

ما حضر خورد و شادمان بنشست
از غم دهر در امان بنشست

بود از گردش زمان دلریش
قصهٔ خویش گفت با درویش

هر چه افتاد بر سرش از دهر
ماندن از دولت جهان بی بهر

قهر سلطان و شکوه های حسود
گفت چندان که آن فقیر شنود

شب چو بگذشت در فسانهٔ غم
صبح زد بر فلک ز نور علم

آسمان دُر بریخت از دامن
ماه بی نور شد چو برگ سمن

سحر از چشم خلق خواب ربود
رونق ماه ز آفتاب ربود

خانخانان زخوابگه برخاست | پیش آن پیر رفت و رخصت خواست

پیر فرمود کای خجسته جوان | باز آی بکلبهٔ احزان

گرچه دانی که ساز و سامان نیست | این مکان درخور بزرگان نیست

لیک آنرا که هست دانش بیش | پا گذارد بخانهٔ درویش

گر تو مانی بشهر روزی چند | کنی از روی خود مرا خرسند

باش تا روز در نظارهٔ شهر | شب چو آید مرا مکن بی بهر

خوش بود شاه در سرای گدا | شاه را بس بود دعای گدا

مور چون دعوت سلیمان کرد | میزبان شکر او فراوان کرد

گفت ای خضر راه راهروان | در تنم داده تو تاب و توان

دیده ام لطف بیش و خلق بسی | آنچه کردی بمن نکرد کسی

بندهٔ بی درم نمک خوارم | شکر لطف تو بر زبان دارم

تا درین شهر دیده بگشایم | کلبهٔ تنگ تو بود جایم

در سرای تو سر فرود آرم | سر ز نقش قدم نه بردارم

آنقدر لطف بیکران کردی | که سبکسار را گران کردی

بار احسان تو بدوش من است | با تو گویا لب خموش من است

بی نوائے ز تو نوا پذرفت | غنچهٔ دل ازین ہوا بشگفت
شکر درویش گفت و خاست ز جائے | از درِ خانه شد قدم فرسائے
میزدی گام و عشق دوش بدوش | بر سرِ چاه رفت و رفت از ہوش

آمدنِ بیرم خان بر سرِ چاه و از خویش رفتن به نظارهٔ دلبرانِ جادو نگاه

گشت بی پرده چون عروسِ سحر | خور برآمد ز پردهٔ خاور
نازنینان آبکش بر چاه | جمع گشتند چون ستاره و ماه
ہر یکے گلعذار و سیمین تن | قشقها بر جبین چو لعلِ یمن
ہر یکے را به لبسِ گلناری | در شفق ماہتاب پنداری
ہر یکے ہمچو ماه تابنده | سوی او مشتری شتابنده
ہر یکے در لباسِ رنگارنگ | دلربا تر ز لعبتانِ فرنگ
زان میان مہوشے پری تمثال | گوی بُرد از ہمه بحسن و جمال
قامتے ہمچو سرو موزون داشت | از حدِ وصف حسن افزون داشت
گل رخے بر زمین خرامان بود | ہر که میدید گل بدامان بود
دخترے بود پانزده ساله | بر مہش زلف صورتِ ہاله

لبش از خنده های دزدیده — گه چو گل گه چو غنچه گردیده
چون گشادی نگاه شرم آلود — عالمی بسمل نگاهش بود
گاه مجمر کشان بر واز دست — گاه از خنده پا زدی سرمست
گاه از چاه دلو آب کشید — گاه میریخت آب و می خندید
گاه بازی کنان بهمزادان — آب بر روز دی شدی شادان
گرچه بس دلنواز و دلجو بود — شوخ و طناز همچو آهو بود
همرهانش بلهو و بازی او — خنده بر لب ز ترکتازی او
خانخانان که داشت حیرانی — دید چون آن جمال نورانی
گاه میخواند حور و گاه پری — گاه گفتی ستارهٔ سحری
بود ماهی بسبع سیاره — که دل از دست برد یکباره
دل و جان گشت بستهٔ مویش — باز آمد نظر نه از رویش
به نگاه غلط چو شد دلریش — نازنین بجنبد ز گشتهٔ خویش
نازنینان آبکش تا دیر — بر کشیدند دلو را از زیر
پر نمودند آن سبوی تهی — راست گشتند همچو سرو سهی
هر یکی دست در سبوی دگر — میزدی تا نهد چو گل بر سر

زین نمط آن بتان روی برو / بر سر یکدگر نهاده سبو

همه گشتند باز قطره زنان / آتش و آب ریز سیمتنان

دست در دست و هم قدم بقدم / سخن و بذله گو صنم بصنم

راه رفتند و خنده میکردند / هر که میدید بنده میکردند

راه از نور حسن ماهوشان / بود پر نور رشک کاهکشان

خیره کردند چشم چرخ برین / عقد پروین و نجمهای زمین

در میان نجوم سیاره / بود آن رشک مهر و مه پاره

خانخانان بحسن آن دلدار / ماند حیران چو نقش بر دیوار

بسمل آسا بخاک و خون غلطید / قامتش یاد کرد و آه کشید

ماه نخشب چه کرد خالی چاه / داغ افتاد بر دلش از ماه

زده آتش برخت تاب و توان / رفت از آن خاک همچو باد روان

قدمی چند رفت و دید از دور / پیرمردی که میرسید از دور

شیخ وقت خود و گدائی نام / ابن ملا جمال شیرین کام

چون به بیرام خان ملاقی شد / تشنه را همچو خضر ساقی شد

آشنای قدیم را بشناخت / بسخنهای نرم نرم نواخت

گفت ای سرورم چه آمد پیش　　که باین شهر آمدی دلریش
لشکر و اسپ و فیل و کوس کجاست　　وان غلامان خاکبوس کجاست
بر درت جاه را پناهی بود　　برتر از چرخ بارگاهی بود
بر گل عارض تو غازه گرد　　جان بیننده را کند پر درد
چون چنین بینوا و زار شدی　　راه پیمای دشت و خار شدی
چمنت زرد و خار پیچ بینم　　صد خزان در بهار می بینم
گفت بیرام خان مپرس احوال　　که کند زخم تازه پرسش حال
چون کشایم زبان بشکوهٔ دوست　　انچه بگذشت از مشیت اوست
شیخ از حال او چو شد آگاه　　دست بگرفت و پا نهاد براه
بفسون و فسانه آوردش　　شکرگویان بخانه آوردش
شمع برکرد و خانه را آراست　　آمده بهر هر دو صحبت راست
از خورشهای نغز گوناگون　　چید بر سفره خوان ز حد افزون
میهمان دست در طعامش برد　　خوردنیهای خوشگوار بخورد
سیر شد چون ز طعمه شکمش　　دور شد انچه بود درد و غمش
اندران خانهٔ خوش و زیبا　　پشت زد بر حریر و بر دیبا

بر دل از آسمان جراحت داشت | تا سحر خواب استراحت داشت
عشق آورد بر دلش خواری | چشم در خواب و دل به بیداری

بیدار شدن بیرام خان از خواب نوشین هنگام سحر و باز بر چاه رفتن بهر تماشای زنان سیمبر

صبح چون زد لوای خود بجهان | خواند تسبیح مرغ خوش الحان
غنچهٔ خاور از نسیم سحر | گشت خندان و داد بیرون زر
در و یاقوت ریخت از منقار | مرغ در باغ و کبک در کهسار
بلبل از جلوهٔ گل خندان | ق گشت مسرور در چمن چندان
که ز منقار خویش آتش ریخت | لخت های دل مشوش ریخت
نرگس از خواب چشم تر بکشود | صبح بر روی خلق در بکشود
عالم از خواب ناز شد بیدار | در عزا بات مست شد هشیار
لب سوسن بحمد رب ودود | چون لب گلرخان مسی آلود
شبنم تر بروی سبزه گزار | آب می ریخت تا شود هشیار
گفت قمری بسرو بالا بین | صنعت صانع توانا بین
که سحر دم زد از نشاط و سرور | مشک بنهفت و شد عیان کافور

شفقِ لاله گون و نورِ سحر — آبِ یاقوت بود و آبِ گهر

خانخانان ز چشمِ عبرت بین — سرمهٔ خواب شست بر بالین

سر ز بالینِ خوابگه برداشت — بر زبان آمد آنچه در سر داشت

خواند در پیشِ خود گدائی را — رنگ بخشید آشنائے را

گفت ای آشنای دیرینه — راز نتوان نهفت در سینه

گوش کن آنچه ماجرا بگذشت — هر قدر غم که از قضا بگذشت

خسروِ عهد پادشاه بزرگ — که چو او نیست در زمانه سترگ

خیلی از من مزاج برهم کرد — مهربانی و لطفِ خود کم کرد

چند بدخواه من دران هفته — عیب جویان به پیشِ او رفته

گوش میداشت بر سخن سازان — آتش افروختند غمازان

چون بدیدم که پادشاهِ زمین — دل نهادست بر هلاکتِ من

دامنے بر کمر زدم چالاک — سر نهادم براه و پا بر خاک

صورتِ بوی گل نهان گشتم — چون نسیمِ سحر روان گشتم

گم شدم همچو نور دیدهٔ کور — سایه دنبالِ من گرفت بزور

پایم آموخت گردش از پرکار — سر نهادم بدامنِ کهسار

گر بکهسار جوی شیرین بود — همچو فرهاد تشنگی نه ربود

در سفر بهرِ من ز آب و طعام — لختِ دل بود و آب دیده مدام

من باین حالت خراب و زبون — تا باین شهر آمدم اکنون

اینک از رنج و غصه آزادم — که درین شهر احمدآبادم

چون رسیدم بشهر روزِ نخست — دلِ من بود از صعوبت سست

گذر افتاد بر سرِ چاهی — که عیان بود بر سرِ راهی

دست و پا شستم آب نوشیدم — بهرِ رفتن دمی نه کوشیدم

پیش آن چاه زیرِ نخلِ بلند — ایستادم چو نخل یا پیوند

دیدم از دور مهوشانی چند — که برانداخت خانمانی چند

بر سرِ چاه جمع می آیند — از سحر تا بچاشت می پایند

گرد آن چه زنانِ رشکِ جنان — صف کشیدند چون صفِ مژگان

هر یکی گلعذار و سرو قدی — از نگه تیر بر نشانه زدی

زانمیان دختری پری پیکر — دُرِ خوبی سبوی آب بسر

سوی من دید و کرد مدهوشم — از نگاهش چو باده در جوشم

می پرست آفتاب مهوش بود — نعلِ خورشید از وی در آتش بود

یک نگه کرد و رفت از پیشم ⁂ من ازان تیر رفته از خویشم

تا درین شهر آب و دانه بود ⁂ مرغ دل وقف آشیانه بود

پیش آن چه ازان کنم مسکن ⁂ که دلم شد اسیر چاه ذقن

عاشقم بر زنان مه پاره ⁂ میروم باز بهر نظاره

گفت این ماجرا که خاست چو دود ⁂ بر سر چه رسید و دیده گشود

هر طرف گلرخی خرامان دید ⁂ نکهت خویش گل بدامان دید

از سر چرخ آن نجوم سحر ⁂ ق در کشیدند کهکشان و قمر

تا ببازی و لهو پردازند ⁂ رسن و دلو در چه اندازند

زلف و خالی که داشتند برو ⁂ رسن خوب بود و دلو نکو

چاه غبغب ز خوی عارض پر ⁂ عرق و موی تن چو رشته و در

هر کسی دل نهاد بر بازی ⁂ آب از چه کشان به طنازی

غسل کردند و ناز میکردند ⁂ عشوهٔ دلنواز میکردند

بود در غسل جامه و اندام ⁂ همچو ابر سپید و ماه تمام

همه چون ز آب چاه تن شستند ⁂ باز از آب پیرهن شستند

نازنینان بشغل بازی آب ⁂ می شکستند دل برنگ حباب

آسمان خار غم نهاد براه
گل دیگر شکفت بر سر چاه

نوجوانی فرشته سیمائی
صورت خضر راه پیمائی

وطنش در عراق و سیر کنان
تا باین چه رسید و دید چنان ق

گرد کی چاه و آبکش بسیار
هر یکی چون گل شکفته بهار

هر یکی نوجوان و سروقدی
چون گل لاله رونق سبدی

هر یکی سرو باغ رعنائی
دل و جان بردی از تماشائی

هر یکی در جوانی و مستی
دل ربودی بصد سبکدستی

زانمیان دختری پری وش بود
بر سر چاه آب و آتش بود

آن جوان طاقت فراق ندید
دید حسنی که در عراق ندید

نمک هندیان بلاخیز است
نمکین حسن شور انگیز است

حسن روی بتان گجراتی
میبرد پردهٔ خرد باقی

شرر حسن آنچنانش سوخت
که تنش گرم گشت و جانش سوخت

دخت زیبا بحسن و رعنائی
نظر انگند بر تماشائی

زان نگاهی که از تغافل کرد
عشق جانگاه درد و دل گل کرد

دختر از حال او چو شد آگاه
نظر انداختی گه و بیگاه

گاه از خنده‌های زیر لبی | مست کردی چو باده عجبی
لیکن از عشق بود بیگانه | بیخبر از فسون و افسانه
شاد میزیستی بخانه درون | هم جوانی و هم نشاط افزون
طاق در حسن و جفت خویش نداشت | غیر آیینه هیچ پیش نداشت
الغرض آن مسافر رنجور | تشنه لب بود و خسته و مهجور
العطش گوی رفت پیش زنان | گفت ای مهوشان و سیمتنان
تشنه‌ام بهر آب آمده‌ام | برق آسا شتاب آمده‌ام
آنکه از بهر جو دمی خیزند | آب در حلق تشنه میریزند
دختر رحم دل بت سرمست | رسن و دلو را گرفت بدست
دلو پر کرده پیش آمد شاد | تشنه لب آب خورد و چشم گشاد
دستها بر لب و نظر سویش | آب میخورد و چشم بر رویش
او فرو ریخت دلو آب تمام | شد نه سیراب عاشق ناکام
دلو دیگر ز آب پر کرده | پیش آن تشنه لب بیاورده
آب چندانکه ماهرو میریخت | این ز انگشتها فرو میریخت
بهر دیدار حیله را انگاشت | دستهای تهی بلب میداشت

چشم بکشاده همچو اختر ماند / نظرش بر جمال دختر ماند

نگه شوق دید چون آن ماه / دلو خالی نهاد بر سر چاه

چین با برو زد و ترش رو شد / دور از چشم او چو آهو شد

گفت با همسران جادو کیش / که بگیرید راه خانهٔ خویش

گرم شد آفتاب و ما امروز / رو نکرده ایم سوی خانه هنوز

زین سخن جمع شد نجوم و قمر / بر نهاده سبوی آب بسر

گام برداشتند تیز روان / آب حیوان بسر چو برق دوان

پیرهن بند راه دوش بدوش / پای در راه و دست در آغوش

گاه از خنده رازِ دل گویان / گاه آهسته تر گهی پویان

چهره را چون عرق فشان کردند / راه را رشک کهکشان کردند

قطرهایی که ریختند براه / شد زمین روشن از ستارهٔ و ماه

ز آتش حسن گرم شد بازار / صف عشاق در یمین و یسار

ره نوردان چو سبع سیاره / خلقی از هر طرف به نظاره

هر یکی چون بخانه گشت قریب / عقد پروین گسست از ترتیب

هر یکی ماه رفت در منزل / نور از چشم برد و صبر از دل

بیقراری مسافر خسته تن بهر آن گلپیرهن و پند دادن بیرام خان در حالت رنج و محن

چون ازان چه زنان هندکیش — بگرفتند راه خانهٔ خویش

ماند حیران مسافر رنجور — که چرا گشت مه ز چشم دور

ماه چون شد نهان به پردهٔ ابر — برد از دیده نور و از دل صبر

بر سر چاه العطش میگفت — سخنان غریب و خوش میگفت

بازگفتی که این طلسمی چاه — میکشد هر غریب را از راه

غول صحرا ز راه اندازد — یوسفی را بچاه اندازد

یار سیدم براه رنج و تعب — روزها گشته بر چه نخشب

بود ماهی که کرده بود طلوع — با سیه بختیم نکرد رجوع

بازگفتی که این چه بابل — راز هاروت افگند در دل

ساحری پرفنی بنا کردست — که دلم را بدرد آورد است

بر سر چه ستاده بود پری — که بچشمم نمود جلوه گری

همرهانش که مه لقا بودند — تیزرو صورت صبا بودند

هم پری رفت و همرهانش نیز — که ز من برده اند صبر و تمیز

چکنم با که رازِ دل گویم | ماه گم گشته را کجا جویم
خانخانان رسید پیش رقیب | گفت ای زنده دل بمرگ غریب
از کجا آمدی و نامت چیست | ناله زار و این کلامت چیست
دردِ دل خود چه در دمیداری | که بلب آهِ سرد میداری
تو چه گم کردهٔ درین وادی | که پی جستجو در افتادی
چون جدا او فتادهٔ ز عراق | که قدم سودهٔ براهِ فراق
اندرین شهر چون گدا افتاد | که ترا عشق به سر افتاد
رحم کن بر خود و بحسن شباب | دور باش ز عشق خانه خراب
مرد آزاد باش و شاهی کن | عشق بگذار و هر چه خواهی کن
دل منه بر گلِ جمالِ کسی | کاندرین راه خارهاست بسی
حسن روی بتان دل افروزست | می ندانی که خانمان سوزست
دیدهٔ آن بتان کافر کیش | که ندارند مرهمی بر ریش
صبحدم بهر آب میخیزند | آب بخشند و ابرو ریزند
بر سرِ چاه شادمان آیند | رخِ روشن چه مهر بنمایند
باز در پرده میشوند نهان | جمله پوشند روز چشم جهان

ره روی رو بسوی منزل کن   رحم بر جانِ خویش و بر دل کن

داد پاسخ جوان شیدائی   که مزن طعنه بر تماشائی

عشق جا کرده است در رگ و پوست   زنده ام در خیال روی دوست

مادر مهربان چو زاد مرا   کار با عشق او فتاد مرا

عشق روی بتان ز روزِ نخست   سکه بر جانِ من زده ست درست

وا نشد خاطر از گل و بستان   دل نهادم بسیرِ هندستان

راه پیما شدم چو گشت بگشت   یافتم هند را چو باغِ بهشت

سوی گجرات راه بگشودم   خسته و زار و تشنه لب بودم

چاه را دیدم و شتاب زدم   قدمی چند بهرِ آب زدم

مهوشی دلو را گرفته بکف   پیشِ من آمده چو دُرِّ نجف

قطره قطره ز دلو صورتِ دُر   ریخت چندان که شد دهانم پُر

بر سرِ من چو ابرِ نیسانے   ساعتی کرد گوهر افشانی

او مرا کرد زآب چه سیراب   من چو ماهے فتاده ام بیتاب

روی بنمود و باز رفت ز چاه   او فتادم چو نقشِ پا در راه

چکنم با که درد دل گویم   یوسف خود بچاه می جویم

از سر چه چو نقش پا نروم — تا نه بینم رخش ز جا نروم

بس زدی سخت ناله دلکش — بر زبان آب و در دلش آتش

زیر آن چاه رفت پاش بگل — آب و آتش چو شمع داشت بدل

شب چو بکشاد زلف عنبر بو — روز بشکست پیش چرخ سبو

آسمان از ثوابت و سیار — چهره افروخت چون بت عیار

خانخانان قدم نهاد براه — همچو آب روان گذشت از چاه

باز در خانهٔ گدائے شد — بزم افروز آشنائے شد

داستان فراق داشت بلب — آنچه در روز دید گفت بشب

قصهٔ چاه و حال ساقی گفت — سخن از عشق آن عراقی گفت

گفت بر حال آن غریب تباه — اشک از دیده ریختیم بچاه

چون گدائی شنید حال غریب — ماند حیران ز ماجرائے عجیب

گفت گر اوست عاشق صادق — دختر مهر جبین شود عاشق

اثری هست اگر بناله و آه — عشق در هر دلے کشاید راه

عشق خیزد چو هر دلدارے — بنشینند هر دو در زاری

عشق غارت گر متاع دل است — کار فرمائے شهر آب و گل است

عشق چون شعله زد میان عروق
هر دو سوزند عاشق و معشوق

چون زلیخا بمصر شد بیمار
یوسف از چه رسید در بازار

قیس افتاد چون بسوز و گداز
لیلی آمد به پیش او جانباز

صبحدم گر تو عزم چاه کنی
بر که ما را رفیق راه کنی

تا به بینم بت پری وش را
بر سر چاه آب و آتش را

وان عراقی که پا بگل دارد
عشق آن مه جبین بدل دارد

آب خورد و بچاه گشت مقیم
صدفی ماند و رفت دُرّ یتیم

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق کشتهٔ جدائی

صبحگاهان چو چرخ زنگاری
کرد در بر لباس گلناری

شفق سرخ رنگ و نور سحر
ریخت در دُرج چرخ لعل و گهر

رنگ لیل و سپیدهٔ سحری
کرد در چشم خلق جلوه گری

نرگس از خواب چون کشود نظر
برگ گل و غنچه دید رنگ سحر

گل و بلبل بشاخ دست و بغل
لاله افروخت در چمن مشعل

سرو قامت کشید در گلشن
قمری و طوق عشق در گردن

لب سوسن چو حرف عشق سرود
باخته رنگ روی و گشت کبود

جوش زد چون بهار در گلشن — ارغوان زار شد زمین چمن
زلف سنبل بشانه پیوسته — موی سر را کلاله بسته
شبنم از سبزه کرد رو بفلک — گشت تسبیح بهر دست ملک
بوی گل بر سریر باد نشست — باغبان در کشود و شاد نشست
صبح خیزان باغ از منقار — زده آتش چو مرغ موسیقار
گل سوری و لاله حمرا — کرد شنجرف گون رخ غبرا
مرغ صبح از نشاط بال کشود — بانگ بر زد پی نماز و درود
خانخانان چو بانگ مرغ شنید — گشت بیدار و نور صبح بدید
غسل فرمود و رفت در محراب — تا گذارد نماز صبح شتاب
سوی مسجد برفت و گشت امام — بر کوع و قعود کرد قیام
بعد تسبیح و ذکر رب ودود — راه خانه گرفت زود از زود
چون بیامد بخانه آن مهمان — گفت ای میزبان راحت جان
چست بستی کمر بمهمانی — روح را عیش و راحت جانی
بی زری را گنج بنشاندی — بر سرم گنج زر بیفشاندی
بر دل و دیده جای من کردی — انچه زیبد برای من کردی

گرچه من زار و ناتوان هستم | بهر شکر تو تر زبان هستم

کرم و لطف بی نهایت تو | مهربانی و این عنایت تو

بر دلم نقش بست بی آهنگ | همچو نقشی که میزنند بسنگ

تا زبان است در دهانم تر | بود از شکر تو زبانم تر

گر ز شکر تو داستانی هست | هر سر موی من زبانی هست

میزبان گفت ای انیس و رفیق | چون تو کس نیست در زمانه شفیق

تا ترا دیده ام بناز شدم | از قدوم تو سرفراز شدم

نشنیدی که گفت صیادی | که بهر دشت دام بنهادی

چه عجب گر رسد ز چرخ مدد | که همای بدام من افتد

لله الحمد کز سپهر بلند | گردن خود هما بدام افگند

من نرفتم بسوی بازاری | یوسفی را شدم خریداری

بخت و دولت بکام می بینم | چون تو صیدی بدام می بینم

چون ازین گفتگوی شکر آمیز | هر دو گشتند قند و شکر ریز

گفت بیرام خان عالیشان | تشنه ام تشنه را بچاه نشان

وعده کردی که چون سحر خیزم | دست در دامنت بیاویزم

هر دو برخیزه روند گام بگام | بهر دیدار عاشق ناکام
زود برخیز تا رویم بهوش | به تماشای چاه دوش بدوش
چون گدائی سخن ز چاه شنید | دست بر دل نهاد و آه کشید
هر دو از خانه آمدند برون | همسر و همقدم به پشت هیون
بر لب چاه آمدند چو باد | برق بگذاشتند خاک نهاد
هر دو در پیش چاه بنشستند | دل بروی پری رخان بستند
عاشق و دختر ماهوش دیدند | سرو قدان آبکش دیدند
عاشق تشنه را بحال زبون | هر دو دیدند بی قرار و سکون
گه پی آب جستجو کردے | گه نظر سوی ماهرو کردے
دختر از اضطراب او در پیچ | صد نظر کردی و نگفتی هیچ
لیک دیگر زنان گھراتی | ترش ابرو از آن خراباتی
گفت باهم زنان جادو کیش | از کجا آمده است این درویش
که پی آب تا سبو آید | مینخورد آب و حیله جو آید
نور خورشید هست در عارض | سبزه خط دمیده بر عارض
مینخورد آب تا گذشت دو روز | شد نه سیراب ز آب چاه هنوز

همچو زرد آب و می رباید هوش | کز کجا آمد است دریا نوش
تشنهٔ بحر حسن ماست اگر | پس چرا کرد میل آب دگر
آتش حسن ما بلاخیز است | بر لب چاه شعله انگیز است
این مسافر که راه گم کرد است | بر دلش عشق مشتعلم کرد است
شد دو روز این جوان رعنا را | که نگرفت راه صحرا را
بیخور و خواب الیتا در چاه | از کجا آمد و فتاد بچاه
نو گلی گلشن نکوئی هست | یوسف مصر خوبروئی هست
نوجوانی است رشک مهر و ماه | عشق آورده است سوی چاه
دلش از تیغ الفت است دو نیم | همچو یوسف بچاه گشت مقیم
بر رخ ما اگر نظر دوز است | شمع آسا بگریه و سوز است
دیگر از ناز گفت ای همراز | نگذری از غریب کشتهٔ ناز
هر یکی تشنه و مسافر راه | بهر یک قطره میرسد بر چاه
تو چه دانی که عاشق زار است | بکمند کسی گرفتار است
آب بخشا بی و خورده گیر مشو | بگذر از بدگمانی ره رو
هر کجا هست چاه شیرین آب | مردم آیند تشنه و بیتاب

گر سوی ما بشوق می بیند | ق | گلی از باغ حسن میچیند

کم نگردد گل و بهار باغ | او فتد بر دل غریبی داغ

با سوی خانه ره نورد شویم | نه بهمراه این غریب رویم

دیگری چون شکست قفل سکوت | گوهری چند ریخت از یاقوت

گفت ای همسران گوهر ریز | ز آب شیرین چاه شورانگیز

هر غریبی که میرسد از دور | می نشیند قریب چه رنجور

هر کجا چشمهٔ بود شیرین | ق | مردم و مرغ و مور و راه گزین

جمع آیند بهر آب مدام | باز گردند شاد و شیرین کام

این غریب دیار و خسته تنی | که نگفت است با شما سخنی

بهر آب آمد و بخاک نشست | آتش اندر دل است و باد بدست

نکشیده بدست دامن ما | نه گرفته گلی ز گلشن ما

نه زند سنگ بر سبوی کسی | نه چو گل خنده زد بروی کسی

میخورد آب و می نشیند دور | آمد از دور خسته و رنجور

گر برین چاه استقامت کرد | فکر مرهم پی جراحت کرد

نیست زیبا که بدگمان باشیم | از سبکسار سرگران باشیم

زن دیگر کشاد حقهٔ لعل — سخنی گفت وزد در آتش نعل
گفت ای شاهدانِ فرخاری — شرم آید مرا ازین خواری
که سحرگاه پیش مرد جوان — جامه از تن جدا کنید روان
تنِ روشن ز آب چه شوئید — از سر خنده راز دل گوئید
اینچنین رسم بر مسلمانی — میکند هر که هست نادانی
اجنبی را به پیش خود خواندن — آب بخشیدن و سخن راندن
زشت باشد بکیش برهمنان — که کسی بنگرد بسوی زنان
ما همه لعبتان بتخانه — ذی شعور و بعقل فرزانه
پیش نامحرمے نظر بازی — برکشائیم حقهٔ رازی
تن بشوئیم و جامه پاک کنیم — جان ببینده شرمناک کنیم
به که از چاهِ ما روان گردد — دور از چشم مهوشان گردد
دختر رحم دل حیا پرور — در دل خویش مدعا پرور
می شنیدی کلام همرازان — لیک خاموش پیش غمازان
گاه بر روی خود شکستی رنگ — دل او را گاه میزدی بر سنگ
گاه افگنده چین به پیشانی — گه چو آئینه محو حیرانی

هوش و بیم و مدعا در دل — صد سخن بر لب و حیا در دل
سوی عاشق نگاه میکردے — از حیا گاه گاه میکردے
زان نگه عاشق پریشان حال — بود شادان چو مفلسی از مال
رخنه در سینه از نظر میکرد — تیر صد زخم در جگر میکرد
هر دو دل یک شد از نظر بازی — عشق برخاست بهر غمازی
چون نظر از نظر دو چار افتد — جان و دل هر دو بیقرار افتد
صوفی از عشق مهوشان فریاد — کز نگه میکنند جان برباد
دلنوازند و دلربا هستند — گاه در دست و گه دوا هستند
آن عراقی و دخت مه پاره — یک شدند آن دو وقت نظاره
دل بدل جان بجان فراهم شد — نظر و دیده هر دو باهم شد
دور بودند و دل بدل همراز — هم نگه با نگه سخن پرداز
بر سر چاه دخت مه پاره — عاشق از دور گرم نظاره
گوش میکرد طعنهاے زنان — زرد رو همچو زر ز سیمتنان
بیم در دل که تا ستم نکنند — دور از چاه همدم نکنند
از حکایات آن کرشمه گران — دل دختر بزیر بار گران

هر یکی را از ان غریب دیار — دید دامن کشان چو گل از خار

هر یکی از غرور رعنائی — طعنه میزد بران تماشائی

لیکن آن دختر سمن اندام — مهربان بر مسافر ناکام

عشق ورزیده و در تغافل بود — بر گل روی او چو بلبل بود

اندرین بحث و گفتگوی دراز — مرغ زرّین بزد به پر پرواز

بر فلک گرم گشت چون خورشید — شور کردند زهره و ناهید

هر یکی آمده به پیش سبوی — ایستاده بچاه روی بروی

دلو خالی بزیر چاه زدند — آبکش غلغله بماه زدند

پر شد از آب چون سبوی تهی — هر یکی شد روان چو سرو سهی

بر سرشان سبوی آب زلال — چون شگوفه عیان بشاخ نهال

رهروان تیز رو قدم بقدم — دست در دست چون گل و شبنم

شبنم از فرق تا قدم یکسر — سرو و گلها نموده تازه و تر

چون گل و لاله عزم گلشن کرد — هر که میدید چشم روشن کرد

شعله زد حسن و گرم شد بازار — هر طرف بیدلان پی دیدار

ره نوردان برنگ آب روان — می ربودند دل نه پیر و جوان

هر یکی گل بخانه رفت شتاب — در فغان مانند بلبل بیتاب

عاشق بیدل و جگر بر چاه — بود ناله زنان ز بخت سیاه

گاه شکوه ز بخت بد کردی — گه تاسف بحال خود کردی

گاه گفتی که چرخ نیلی رنگ — جام امید من زند بر سنگ

گاه گفتی که گردش ایام — دورم انداخت از وطن ناکام

بر سر چاه آمدم دل تنگ — چون دل خود بر و شکستم رنگ

کار با سنگدل فتاد مرا — تاب و طاقت جواب داد مرا

چون گدائی و خان عالیشان — هر دو دیدند سخت تر نالان

رحم خوردند بر غریبی او — در تاسف ز بی نصیبی او

هر دو در پیش او چو باد شدند — ناصح جان نامراد شدند

کای وفا پرور از جفا جویان — گرم خونت ز آتشین خویان

چند بر چاه تشنه لب باشی — خسته و زار روز و شب باشی

اوفتادی ز پا چو سرو بلند — بیخور و خواب زندگی تا چند

آب رفته ز جوی باز بجوی — راه خود گیر و راه عشق مپوی

برگلت غازه ز گرد ره است — روی خود بین که در محاق مه است

پا شکستی براه دوره در پیش
رحم کن بر جوانی و بر خویش

داد پاسخ جوانِ راه نورد
کز نشستیم و خیزد از ما گرد

قطرهٔ آب خورده‌ام از ساقی
نیست جز عشق در دلم باقی

از خودم کرد عشق چون خالی
یار بنشست در دلم حالی

حالِ من از نظر دگرگون شد
غیر او آنچه بود بیرون شد

یار در خانه گر بود مستور
می ندانم که هست از من دور

نیستم خالی از خیال پری
در دل و دیده کرد جلوه گری

مثل خون در رگ است و هم در پوست
دل و جانم فدای نکهتِ اوست

هر دو چون این کلام بشنیدند
راست در عشق و در سخن دیدند

آن گدائی و خانِ عالیشان
هر دو برخاستند اشک فشان

ماند تنها مسافر رنجور
بر بلاهای درد هجر صبور

خبردار شدنِ همراهان از راز دختر و فاش گردیدن عشق آن شوریده سر

روز را چون فتاد طشت از بام
زرد شد روی خسرو ایام

انجمن ساز شد فلک ز نجوم
تا کند راز انجمن معلوم

ماه شد شمع انجمن افروز — زهره رقاص و مشتری فیروز

بوی گلها باهتزاز نسیم — لخلخه سای شد بمغز سقیم

جنبش باد و فرش نور بدشت — مرد را داد رخصتِ گلگشت

جام مهتاب پُر ز بادهٔ نور — کرد چشم نظارگان مخمور

اندران شب چو طالعِ مسعود — هیچ دیده نگشت خواب آلود

مرغ و ماهے بسیر ماه تمام — چشم وا مانده چون گلِ بادام

آن عراقی که چشم روشن داشت — سینه از داغ عشق گلشن داشت

تا دمِ صبح ز اشک و آه نخفت — بود مجروح زیر ماه نخفت

ز آتش سینه هر نفس میسوخت — شعلهٔ آه خار و خس میسوخت

چون سحر زد علم بچرخِ کبود — عاشقِ دلفگار شد خوشنود

نازنینانِ آتشکش چون ماه — جوق در جوق آمدند بچاه

همه طناز و شوخ و ماه جبین — آب و آتش فشان بخاک نشین

دخت زیبا بجمعِ خوبان — بود ماهے میان محبوبان

سرنگین چشم او چو چشم غزال — از نگه کرد سینه‌ها غربال

بود رخشنده در لباس چو برق — وز جواهر به آب گوهر غرق

پیش عاشق رسید خنده زنان
لیک مخفی ز چشم سیمتنان

عاشق از خندهٔ لب معشوق
سر خود را رساند بر عیّوق

چشم میدوخت بر رخ و دیده
شاد کام از نگاه دزدیده

تا لب چاه پیشش آمد شاد
گفت ای بحر حسن کان مراد

تشنه ام آب بخش و کن سیراب
مگذارم چو ماهی بی آب

دختر رحم دل ز جا برخاست
دلو بگرفت و کرد قامت راست

دست بر لب نهاد تشنهٔ آب
او همین داد و این نشد سیراب

خنده زد دختر پری پیکر
که بخور آب از لب کوثر

در دلت هست آتش بی دود
آب خوردن ترا نه بخشد سود

گفت آن نوجوان مستسقی
که بکن فرق در سعید و شقی

منکه امید آب می دارم
بهر آتش چسان سزاوارم

گر تو ساقی شوی عطش خیزد
تشنگی آب من نمی ریزد

تشنهٔ حسن آب را چه کند
مست ساقی شراب را چه کند

گفت دختر بصد کرشمه و ناز
که خدا را مکن بلند آواز

همرهان در تجسس راز اند
سخت بیرحم و سخت غمازند

یک زمان گر تو سر نهی بزمین ‌‌‌‌ این کمان ابروان کمندگین

دور از چاه باش و خوشدل باش ‌‌‌‌ آب منوش و پای در گل باش

هر هاشن که دورتر بودند ‌‌‌‌ سخنان غریب بشنودند

بیخبر از همه خبیر شدند ‌‌‌‌ به تجاهل نه حرف گیر شدند

در پس پرده هیچ را کردند ‌‌‌‌ نا شنیده شنیده را کردند

دور از چه چو رفت تشنه روان ‌‌‌‌ پیش دختر در آمدند دوان

جمله گفتند نازک اندامان ‌‌‌‌ که پس پشت ما چه ناکامان

تو برین چه ستاده تنها ‌‌‌‌ چشم بستی ز سیر گلشنها

ما همه مهوشان مه پاره ‌‌‌‌ پیش این چاه بهر نظاره

قدمی چند قطره زن گشتیم ‌‌‌‌ سبزه دیدیم و در چمن گشتیم

تو بهمراه ما چرا نه شدی ‌‌‌‌ در چمن صورت صبا نه شدی

گفت آن دختر بلند اختر ‌‌‌‌ که شما را چه قدر پیش قمر

من ز منزل چو ماه می آیم ‌‌‌‌ با شما تا بچاه می آیم

گر شما را هوای گلگشت است ‌‌‌‌ پیش این چاه سبزه و دشت است

هر نفس بهر گشت یاد آرید ‌‌‌‌ دست از حال بینوا دارید

من ازین چاه یکقدم نروم | بهر گلگشت صبحدم نروم
پدر و مادرم چو گوش زنند | طعنه بر من بعقل و هوش زنند
شرمم آید که سبزه را بینم | چشم بیگانه آشنا بینم
من گلے را ازان نمی بویم | که زند خنده بر سر رویم
غنچه در پیشِ من سخن نکند | دعوے حسن یاسمن نکند
سنبل از زلفِ من پریشان است | گل ز رخسار چاک داماں است
پیشِ سوسن نمیروم طنّاز | که مبادا سخن کند آغاز
گل ز من در چمن چراغ افروز | بلبل از من بسینه داغ افروز
پست از قامتم قدِ شمشاد | نیست سروی ز عشقِ من آزاد
سایه از بهرِ این رنجور | تیره بر خاک می نشیند دور
عاشق از من بدعا نرسد | تا سرِ زلفِ من صبا نرسد
در صدف همچو درِّ منثورم | وز نگاه زمانه مستورم
با شما بهرِ آب بر لب چاه | پا ہی خاکی کنم گه و بیگاه
زین سخن آن زنان کارآگاه | متبسم زدند هاله بماه
همه گفتند ای بت خودرای | اینچنین پاکدامنی منمای

زر نگردد مس بلع گیر — صدق گردد عیان بصد تزویر

آنچه داری بدل نهان ازمی — بهر آن چشم تست غمازی

عشق چون جا گرفت در سینه — راز افتد برون ز هر سینه

عشق بر هم زن متاع قرار — می تراود ز زردی رخسار

گرچه با ما نگفته رازی — لیک هر یک زماست غمازی

این مسافر که خانمان سوز است — بر رخ پاک تو نظر دوز است

تو هم از لطف سوی او بینی — گل ز باغ محبتش چینی

تا لب چاه پیش تو آید — میخورد آب و دیر می پاید

تا کنی سرد آتش دلسوز — تشنه را امیدهی تو آب بروز

زین سخن شرم ناک شد دختر — در عرق غرق شد برنگ گهر

لیک چون راز آشکارا دید — مطلب خویش در مدارا دید

گفت ای همرهان شوخ مزاج — رحم باید به تشنه و محتاج

ره نوردی چو آید از وادی — آب چه میخورد بصد شادی

ما که هستیم آبکش بر چاه — آب دادن بتشنه نیست گناه

گر گنه کرده ام به پیش شما — چشم عفو است نی امید جفا

اندرین بحث و گفتگوی دراز
طایر چرخ زد پر پرواز

تابش مهر چون فتاد بخاک
دلو بگرفت مهر زن چالاک

دلو در چه زدند زود از زود
برکشیدند آب چه خوشنود

پر نمودند ظرف خویشتن آب
نور میریختند در مهتاب

هر یکی از اعانت دیگر
ظرف پُر آب می نهاد بسر

هر یکی دلبری پری پیکر
برج آبی گرفته روان چو قمر

مه جبینان چو راه پیمودند
راهزن بهر خاکیان بودند

دخت مه پاره از سبوی بلند
صد ستاره بخاک می افگند

آب بر سر چو برق تیز دوان
راه میرفت همچو آب روان

در میان نجوم آن مهتاب
بود رخشان چو نور ماه به آب

ره چو کردند قطع گام بگام
در صدف هر دری گرفت آرام

بیقراری عاشق خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

عاشق روی سیمتن بر چاه
زرد رو همچو زر بحال تباه

نالها کرد و زار زار گریست
صورت ابر نو بهار گریست

سر زدی همچو آبشار بسنگ
لب کشادی به آه آتش رنگ

چشم آن مه جبین چو کرد به یاد — اشک لرزان بخاک می افتاد

گفت ای آسمان ستم نهاد — صد بلا از تو بر سرم افتاد

سوکشان از وطن جدا کردی — در سر زلف مبتلا کردی

تشنه را سوی چاه آوردی — گم شده را براه آوردی

یار من آب داد و آبم ریخت — جام بر سنگ زد شرابم ریخت

دل ربود و توان ربود از تن — رمقی جان گذاشت است بمن

می نگویم که دشمن من بود — زن گجرات خضر و رهزن بود

یک نگه کرد و برزمین انداخت — آتش اندر دل حزین انداخت

از گل تر کشیده ام خاری — زرد رویم ز لاله رخساری

همچو خور هر سحر رخ افروزد — باز از هجر جان و دل سوزد

سحر و شام سخت بیتابم — بر سر چاه همچو سیمابم

میفشانم ز چاه دید برون — گاه سیماب و گاه قطره خون

شعله زد عشق در رگ و خونم — سوزم و از چنار افزونم

قطره آب خوردم از ساقی — نیست در دیده ام نمی باقی

اشک از دیده ریختم چندان — که ز هر قطره جوش زد طوفان

رہ بریدم بداغِ تنہائی — ماندہ پایم ز راہ پیمائی

تشنہ لب چون ز پیشِ چاہ رود — پای خفتہ چگونہ براہ رود

ناتوانم چو چشمِ نم دیدہ — اشکِ خویشم بخاک غلطیدہ

مثلِ فوارہ سرنگون ہستم — صورتِ نقشِ پا زبون ہستم

داغ چون لالہ نوبہارم داد — عشقِ آئینہ رو غبارم داد

ای بتِ سنگدل کجا رفتی — صبر بردی ز چشمِ ما رفتی

زندہ ام بیتو زندگانی بین — نرمِ دل را بسختِ جانی بین

تو ز بزمے و شمع کافورے — من گدازم چو شمع از دوری

تو پے آب آمدے بر چاہ — زدی آتش بجان و دل ناگاہ

پہلوی من شگاف و دل بنگر — آتشی ہست زیر خاکستر

جان و دل را گداختی چون موم — شد مسافر نوازیت معلوم

اینچنین ہیچ بی وفا نکند — بر مسافر چنین جفا نکند

چشم میداشتم کہ تا روزی — بادہ پیما شوی بدلسوزی

از لبِ لعل کامِ دل بخشی — تاب و طاقت بمضمحل بخشے

توزدی جام بادہ ام بر سنگ — پردہ داری چو غنچہ دلتنگ

بیکسی سوخت بر سر چاهم — سایه من شده است همراهم
ای درین غم کسی هست غمخوارم — نه کسی هست مونس و یارم
عشق شد راهنمو بسوی چاه — یوسف آسا نشسته ام در راه
برد جان و دلم زلیخائی — کز ندارد بمصر همتائی
زده از حسن کاروانی چند — داد بر باد خانمانی چند
چشم او سحر سامری دارد — دلربائی و دلبری دارد
هر سحر پیش من بسان پری — جلوه گر چون ستارهٔ سحری
باز در خانه میرود شادان — راه پیما شود بهمزادان
بیخبر از من زبون بخت است — آسمان دور و این زمین سخت است
سخت اندوهناک و زار شده ام — بر دل نازکش غبار شده ام
گر فلک بهر یاریم خیزد — یار دستی بگردن آویزد
کند از بادهٔ و عالم مست — که بر آن عاشقم ز روز الست

غوغا افتادن در شهر از عشق عراقی و فراهم شدن مردمان برای دیدن شیخ و ساقی

روز بگذشت چون بصد زاری — شد سیه پوش چرخ زنگاری

انجم چرخ از پرند سیاه — گشت در خلق نور بخش نگاه

ماه از تخت آبنوسی نور — ریخت بر خاک صورت کافور

بارش نور کرد چون مهتاب — دشت شد سیم و ذره شد سیماب

گنبد چرخ در مدارا بود — راز از سینه آشکارا بود

غنچه از کیسه زر نهاد برون — راز از سینه اوفتاد برون

عاشق از نور ماه در فریاد — همچو دیوانه بر زمین افتاد

یاد معشوق در دلش پیوست — نقش فریاد بر فلک می بست

زاری و ناله زار کرد تنش — پرتو ماه گشت پیرهنش

شب عاشق دراز بیا شد — ماه بر زخم دل نمک پاشد

اندران شب چو بخت یار نخفت — زیر مهتاب دلفگار نخفت

شد عیان چون سپیده سحری — گشت خاموش ز آه و نوحه گری

چشم را فرش راه جانان کرد — انتظار بت خرامان کرد

دید از دور سرخ پوشان را — نرم اندام سخت کوشان را

رسن و دلو در کف خوبان — بهتر از زلف و خال محبوبان

بر سر شان سبوی آب تهی — هر یکی ماهرو بفر مهی

راه میرفت و دلها میگفت   بانگ خلخال مرحبا میگفت

خفته هم چون صدای پا بشنید   بانگ خلخال فتنه زا بشنید

سر برون کرد از دریچهٔ بام   محشری تازه شد بناز خرام

هر که میدید ماهرویان را   نرم اندام و تندخویان را

عاشق دلربای شان شدی از دل   میگشادی کنار چون ساحل

دختر ماهرو بوقت سحر   بود در هر دریچه در هجوم قمر

همچو گل در لباس گلناری   گام میزد چو کبک کهساری

در هوا هر نهان ز پا تا فرق   دُرِ فولی به آب گوهر غرق

بود رخشان چو ماهتاب رخش   زلف بر دوش و بی نقاب رخش

صد ستاره بگرد مه پاره   خنده زن از هجوم نظاره

هر که میدید سوی مهرپرست   بنگه می ربود دل از دست

راه رفتند بیخبر از خویش   مردمان در پس و زنان در پیش

چون بران چاه حلقه زن گشتند   بنشستند و خنده زن گشتند

پیش شان عاشقان سینه کباب   از دل و دیده آتش و سیماب

ریختند و نظاره میکردند   جامهٔ صبر پاره میکردند

خبر دختر که شهره گشت بشهر — شد دو بالا ز عشق آن بی بهر

ذکر آن هر دو بر زبان افتاد — راز پنهان بداستان افتاد

این فسانه چو کرد افسون دم — مردم از شهر آمدند بهم

هر یکی دست خود ز کار کشید — پای در ره نهاد و خار کشید

شهری و لشکری روان گشتند — همه از عشق قصه خوان گشتند

بهر دیدار عاشق ناکام — جمع شد یکجهان ز خاص و عام

همه گفتند آن عراقی کیست — که برین چاه سیر شد از زیست

از اشارات دست و انگشتان — می نمودند آن قوی پشتان

صف بصف مردمان هر جائی — پشت بر پشت هر تماشائی

گاه دیدند آن عراقی را — گه نمودند آب و ساقی را

گاه معشوق را نشان دادند — گاه بر چاه دیده بگشادند

دختر مه جبین بصد اندوه — بود باری بدل چو کاه ز کوه

سوی مردم بچشم حیران دید — پرده بر رو کشید و پنهان دید

عاشق زار دخت مه پاره — سوی مردم نکرد نظاره

بر رخ یار خود نظر میداشت — دل ز انبوه بیخبر میداشت

مردم شهر هر دو را دیدند ‌ ‌ ‌ گاه دیدند و گهی با دیدند

عاشق و دختر ستمگاره ‌ ‌ ‌ هر دو بودند گرم نظاره

خلقے از هر طرف دوان پویان ‌ ‌ ‌ داستانی ز عشق شان گویان

چون ازین ماجرای درد انگیز ‌ ‌ ‌ شد دران شهر شور رستاخیز

هر یک انگشت خود بدندان کرد ‌ ‌ ‌ غنچهٔ لب گزید و خندان کرد

شور افتاد در خواص و عوام ‌ ‌ ‌ که شکرلب شده است شیرین کام

جام شربت ز دست عشق کشید ‌ ‌ ‌ سوی عاشق بپای خویش دوید

آن پری صبحگاه از خانه ‌ ‌ ‌ میرود سوے چاه دیوانه

هست غوغا که کار بد کرداست ‌ ‌ ‌ عاشق روی آن جوان مرداست

خلق گوید بحسرت و افسوس ‌ ‌ ‌ که برون رفت دختر از ناموس

دیگری گفت این جوان عراق ‌ ‌ ‌ بهر او شد ز جان و دل مشتاق

آب خورد و چو آب بسته بماند ‌ ‌ ‌ پیش چَہ با دل شکسته بماند

هست زیبا جوان دریادل ‌ ‌ ‌ پای بر خاک و بر ثریا دل

زلف و خالش برنگ دانه و دام ‌ ‌ ‌ نرگسین چشم و غنچه لب گلفام

همچو یوسف بحال زار و تباه ‌ ‌ ‌ عشقش آورده است سوی چاه

هر که میدید در تاسف بود کاروان جمع بهر یوسف بود

چون ز احوال شان شدند آگاه بازگشتند مردمان از چاه

راست بود آنچه حال بشنیدند وان شنیده بچشم خود دیدند

همرهانش ازین هجوم کثیر ماند حیران چو پیکر تصویر

هر یک از آمدن پشیمان بود صورت آب چاه لرزان بود

دل دختر ازان هراس و بیم بود لرزان برنگ بید از بیم

نرگس خویش ارغوان میکرد شبنم تر بگل روان میکرد

پیش عاشق نشسته زار گریست بر سر چشمه چو آبشار گریست

گفت ای تشنه ز جان سیراب دیگر از دست من نه نوشی آب

راز در خلق بر ملا افتاد سنگ هجران بفرق ما افتاد

پدر و مادرم ازین غوغا پای بندم کنند و بند به پا

تا سر چاه آمدن ندهند نقد آزادگی بمن ندهند

چون کشند کار سر برسوائی چه کند زیرکی و دانائی

زین سخن آن جوان کشته غم کرد از خویش همچو آهو رم

بر زمین او فتاد و رفت از هوش همچو تصویر با لب خاموش

در تحیر زنان آب کشان | بر سر خاک آفتاب کشان
چون بدیدند حالِ مشتاقی | شوقِ آن هر دو تشنه و ساقی
همه کردند سیل خانهٔ خویش | گوش پُر کرده از فسانهٔ خویش
همه گفتند ای بتِ ناکام | ما نه رسوا شدیم و تو بدنام
نیست سودی ز خجلت و تشویر | حک نگردد نوشتهٔ تقدیر
به که اکنون بکارِ خود سازیم | آب چهره در سبو بیندازیم
عشق هر جا که آتش افروزد | خسِ ناموس و ننگ میسوزد
شعله در پنبه کی گرفت آرام | او فتد طشت رازِ عشق از بام
تو مپندیش زین فسون کاری | که ازین بیش میکند خواری
هر دو آمد بخلق چون غماز | مشک را بوی عاشقی را راز
راز عشقت که زار کرد ترا | در جهان آشکار کرد ترا
گفت دختر که این جوان نفیس | سوی خود میکشد چو مقناطیس
منکه از جام عشق مخمورم | بر سرم هر چه رفت معذورم
با شما هم نگفته بودم راز | باز چون این فسانه گشت دراز
حیرتم اینکه خلق شد آگاه | ختم شد آمد و شدم بر چاه

چون درین گفتگوی عشق آمیز / روز شد گرم و مهر گردون تیز

همه کردند پر سبو از آب / دور از چه شدند چون سیماب

راه رفتند سرنگون و حزین / دست بر ظرف خود نظر بزمین

هر یکی رفت سوی خانهٔ خویش / گوش میداشت بر فسانهٔ خویش

ملامت کردن مادر دختر از غوغای عشق آن جوان و منع کردن از رفتن چاه و باختنش تاب و توان

دخت مهوش چو رفت در خانه / مادرش حرف زد ز افسانه

که درین شهر هست غوغائی / که جوانی لطیف و رعنائی

از ره دور آمده است بچاه / میکند بر رخت ز شوق نگاه

هست بر چه چو آب بسته مقیم / نی بدل خوف دی بجانش بیم

با لب تشنه پیش تو آید / لب پی آب چاه بگشاید

تو بهر صبح آب می بخشی / مست خود را شراب می بخشی

کیست آن نامراد و ناکامی / که ز دست تو میزند جامی

تو پی آب میروی بر چاه / نه که ریزی تو آب خویش براه

گفت با من زنان همسایه / که به پیش تو آن فرومایه

آید و بهر آب بنشیند — مست ساقی خراب بنشیند

دلو پر آب کرده خندان خند — تو برسی پیش او چو سر بلند

خنده ها میزنی بدادن آب — او ز دستت نشد و سیراب

دخت مهوش چو این فسانه شنید — زار نالید و بر خودش پیچید

گفت ای مادر برشته جگر — چشم داری چنین ز نور نظر

که بسوی کسی نظر نکنم — آب بر خاک چون گهر فگنم

راست است این خبر که مرد غریب — آمد از دور پیش چاه چو طبیب

از غم عشق درد سر دارد — خوش جمال است و صد هنر دارد

از وطن در شباب گشت جدا — همرهش نیست کس بغیر خدا

تشنه و زار و خسته تر دیدم — خاک آلوده آن گهر دیدم

گیسوی پر غبار نافهٔ مشک — در دهانش زبان خاری خشک

پیشم آمد دوان برای آب — دادم آبی و تشنه شد سیراب

گذرد هفته یا کم از هفته — که نه رفت است آن ز خود رفته

پیش آن چاه رخت خود انداخت — دل بحق بست و از همه پرداخت

نکند میل سوی هیچ کسی — در فغان است صورت جرسی

زده تشنگی گه و بیگاه | میزند گام و میرسد بر چاه
من بحال غریب دل سوزم | آب بخشم نه آتش افروزم
تشنه لب را چو میکنم سیراب | آبرو یافتم ز کار صواب
چون خورد آب باز پس گردد | پیش آن چاه هر نفس گردد
نگه شوق سوی من نکند | سر بلقیس اهرمن نکند
من ندیدم بسوی او گاهی | که کدام است بر سر چاهی
عاشق روی من اگر خوانی | من ندانم تو عشق میدانی
باز فرما که عشق و عاشق چیست | عاشق روی من بعالم کیست
از تو این نام کرده ام در گوش | ورنه از عشق غافلم بیهوش
عاشق و عشق هر دو نام زبون | ق | از زبان تو مادر محزون
نشنیدم کسی بنادانی | بی مسمی تو اسم میخوانی
گر به پیش تو آب بخشودن | بهر من هست بر خطا بودن
نکنم تشنه را گهی سیراب | گر بمیرد به تشنگی بیتاب
مادر پیر چون ز دخت جوان | بشنید این حدیث با خفقان
دست و پا کرد گم بحیرانی | گشت خاموش از سخن رانی

گاه انگشت میزدی برخاک — خط کشیدی بخاک چون غمناک

گه خیالش بدل که این دختر — نیست چون دلبران شوخ نظر

نرود گاه سوی آئینه — چشم پوشد ز روی آئینه

شانه در زلف گاه گاه کند — شرم را روکشش نگاه کند

از حیا سوی کس نمی بیند — آئینه هر نفس نمی بیند

لب خود همچو غنچه پیوسته — نکشاید چو قفل سربسته

پیش من میکند سخن گاهی — میکشاید لب و دهن گاهی

می تراود حیا ز رخسارش — عافیت بخش چشم بیمارش

منم آگه ز طینت خویشان — تهمتی بسته اند بدکیشان

دختر من که هست نادانی — چون گل لاله پاک دامانی

آبرویش برند از خامی — پخته کاران بداغ بدنامی

دختر رشک مهر و حیرت ماه — بیخبر هست از سپید و سیاه

روز و شب هست پیش دیدهٔ من — راحت جان غم کشیدهٔ من

پاش در راه و دست در کار است — پشت بر در نظر بدیوار است

راست گفت آنچه حال گفت بمن — ندهد آب چون بتشنه دهن

لیکن آن به که اندرین تدبیر — من ز شوهر شوم صلاح پذیر
پدرش هست در کیاست فرد — راز دار جهان ز گرم و سرد
بصلاحش جدا شوم از بیم — گفتهٔ اوست واجب التسلیم
مادرش گشتهٔ تفکر بود — که پدر هم رسید خشم آلود
گفت ای بانو قمر سیماے — راحتِ جانِ منی و برای
خانه ام از تو رشکِ هشت بهشت — من چو رضوانم و تو حور سرشت
لیکن این دختر فرشته جمال — کرد دلهاے مردمان پامال
با همه مهوشانِ پاک درون — صبحدم میرود ز خانه برون
آب آوردنش بهانه بود — پیش من رفتنش روا نبود
دختر نوجوان و رشکِ پری — چون کند پیش غیر جلوه گری
کیست کو دیده را نه بخشد نور — حسن و عشق است در جهان مشهور
هر کجا حسن شد تماشائی — عشق خیزد بداغ رسوائی
حسن هر جا که روی خود افروخت — عشق پروانه وار خود را سوخت
هست غوغا بشهر ما امروز — همزبان رند و پارسا امروز
که غریبی ز راه دور و دراز — تشنه آمد بچاه و شد جانباز

دخترک آب داد و شد سیراب
باز بر چاه ایستاد چو آب

عاشق روی دخترت گردید
ابرو ریز گوهرت گردید

زین سخن هوش من بپذیر
تاب خوردم چو رشتهٔ گوهر

آتش این فسانه جانم سوخت
شعلهٔ غصه استخوانم سوخت

گر تو بودی بعقل و دانش چست
غم رسوائیم نه کردی سست

تو پی آب رخصتش دادی
یوسفی را بچه فرستادی

ریختی آبروی ما از آب
ما بشستیم دستها از آب

هر که دختر بپرده بنشیند
در پس پرده آب خود بیند

غنچه تا گل نشد نه داد شمیم
در صدف قطره گشت در یتیم

عزت زن بپرده افزون است
هر که در پرده رفت خاتون است

نافهٔ مشک چون شکسته شود
باز بویش چگونه بسته شود

چون گل تر زنان بازاری
بو فروشند از سبکباری

من نخواهم که آن گل تازه
پای بیرون نهد ز اندازه

آمدن عزیزان بخانهٔ دختر گلفام و زبان طعنه گشادن بر پدر آن ناکام

عشق چون طشت زد ز بام بلند
شور در چار سوی دهر افکند

در سرا ہر یکے فسانہ سرای — فتنۂ عشق گشت پردہ کشای

راز آن مہ جبین بجست نہان — گشت مانند روز راز نہان

ہر یکے زین حکایت شیرین — دم ہمی زد ز خسرو و شیرین

دور شد ذکر قیس و لیلی ہم — وامق از یاد رفت و عذرا ہم

برہمن زادگانِ غنچہ دہن — از نل و از دمن نراند سخن

گرم شد زین سخن لب و سینہ — سرد شد قصہ ہاے پارینہ

ہر یکے زان غریب وازہ ختر — شدہ افسانہ خوان فسون گستر

مردم از حسن و عشق یافتہ گنج — لب گہر ریز و گوش گوہر سنج

چون عزیزانِ دخترِ مہوش — گرم گردند خون ازین آتش

از ملامت گران ہمہ رنجیدند — چارۂ کار را بر آن دیدند

کہ ہمہ سوی خانۂ دختر — جمع گشتند چون نجوم و قمر

خانہ از خویش و آشنا شد پُر — یک صدف بود و صد ہزاران دُر

میہمانانِ برگزین صفات — باز گشتند کاشفِ حالات

مادرِ دخترِ بلند اختر — نور مہ می نہفت از چادر

بر رخِ عشق پردہ می انداخت — حسنِ آتش فشان نہان میساخت

راستان را براه کج آورد
قصه بشنید و صد حجج آورد

گفت این دختر پری پیکر
می نداند ز راز عشق خبر

دختر ساده لوح و نافرجام
تشنه را آب داد و شد بدنام

هر سحر با بتان همسایه
آب آورد این گرانمایه

طشت این راز چون ز بام افتاد
خلق بر عصمتش گواهی داد

نو گل من که چون شگوفه در شاخ
بس بلند است از کف گستاخ

او نداند که عشق و عاشق چیست
ساکن چاه آن مسافر کیست

چون عزیزان مادر دختر
پر نمودند دامن از گوهر

همه گفتند ای بدانش پیر
زن صد ساله از تو پند پذیر

نوجوانی پری رخی ماهی
رود از خانه بر سر چاهی

با زر و با جواهر زیور
با لباس گرانبها دختر

با رخ بی نقاب و بی پرده
سوی بازار روی خود کرده

زشت باشد که این گل نوخیز
بکند آتش غریبان تیز

آن رود سوی چاه بی پرده
رخنه در پرده جهان کرده

عاشق تشنه لب که بر چاه است
مدتی شد که چشم براه است

ما همه مصلحت در آن بینیم — که نه زین ماه را عیان بینیم

این همه چاه نخشب حسن است — ماهِ خوبی و کوکب حسن است

گر بصد پرده داریش مستور — عزتِ خاندان نگردد دور

ننگ و ناموس را زبان نرسد — چشم زخمی بخاندان نرسد

هیچ رسوای این جهان نشود — دختری ننگ خاندان نشود

ما همه از جفای طعنه زنان — ناتوانیم و زیر بار گران

کار افتاد چون برسوائی — دیگر از ما مجو شکیبائی

دختِ خود را اگر نهان داری — عزتِ خویش در جهان داری

مه جبین از حدیث خویشاوند — شکر افشان نشد ز گوهر خند

از حیا با کسی کلام نکرد — سخنی ماهِ خوش خرام نکرد

چین به ابرو نه زد کمان نکشید — تیر از جعبه بهجان نکشید

کار از خامشی گرفت چنان — که چو سوسن نمیگشاد زبان

هر که زان غنچه لب سخن میراند — دهنش بسته در جوابش ماند

هر که از حالِ چاه پرسیدی — اشک افشان بسوی او دیدی

از ملامتگرانِ بی آزرم — گوشه میگرفت و کردی شرم

بر حکایات خویش و بیگانہ　　گوش میداشت آن بت خانہ

خون دل خورد و صبح رو میداشت　　از فلک آب در سبو میداشت

با کسی حرف زن نشنداز بیم　　دل بجہ بست و خود بخانہ مقیم

بیمانان سنگدل سے لگتے　　پیش آن دختر زبون بختے

طعنہ ہا میزدند از خامے　　کہ تو سر میکشے بہ بدنامے

آب دادی ز تشنہ جان بُردی　　آب خود آب خاندان بُردی

مادرت بیخبر ز کردہ تو　　باد نفرین بتو و پردہ تو

دختر انیکہ با تو ہمرازاند　　ہمہ در کار زشت انبازاند

باز تو مطمئن بخانہ خویش　　تو نمکدان نہادہ بر ریش

مادرت مطلق الغنانت کرد　　حسن مشہور در جہانت کرد

عاشقانت ز دور می آیند　　بہر تو ناصبور سے آیند

بر سر چاہ از پئے دیدار　　جمع آیند بیدلان زار

دل تو عشقباز و عشق پسند　　آب بخشی بہ تشنگان تا چند

عشوہ و ناز میکنے بر چاہ　　میکشی رہ نورد را از راہ

حیف باشد کہ پیش نامحرم　　نار پستان عیان کنی و شکم

آب بخشی و آبرو ریزے — پیش او آب در سبو ریزی

سالها کار هر چه گفت نکرد — مادرِ تو خیالِ جفت نکرد

ما به تدبیرِ کار تو بودیم — غمخورِ روزگار تو بودیم

تو چنان کردهٔ بما کاری — که شکستی درون دل خاری

شهره در شهر جا بجا شدهٔ — سخت رسوا و بیحیا شدهٔ

شرم بادت ازین هوسناکی — کس نپرسد ترا ز بیباکی

گلت از آب و رنگ پژمرده — شمع در خانه و لے مرده

از ملامت گرانِ بیهوده — آن پری بود خشم آلوده

جامه زد چاک و زار زار گریست — سر بدیوار و بیقرار گریست

مادرش سر کشید در آغوش — گفت ای نور چشم من خاموش

بر سرت هر چه رفت مجبورم — وز علاجِ دلِ تو معذورم

دل مرنجان تو از نصیحت و پند — دوستدار تواند خویشاوند

سخنِ تلخ مردِ شیرین کار — پند باشد مشو ترش زنهار

هر که برتافت روی خود از پند — زود باشد که او فتد بگزند

گریه کم کن به پیشِ غمخواران — که نشوید غبارِ دل باران

هر که در پرده کامگار شود
صورت چشم پرده دار شود

تا نه بیند نگاه غیر ترا
نه بهم رسد خطے به سیر ترا

دختر از پند دادن مادر
گشت خاموش و سر کشید به بر

روی خود وشست و گوشه گرفت
ماند خویشان طعنه زن بشگفت

مادرش بهر خدمت خویشان
با دل پاره پاره بست میان

روز و شب میهمان نوازی کرد
چاپلوسی و چاره سازی کرد

چون عزیزان ملاطفت دیدند
مهربانی و عاطفت دیدند

شکر گویان بسوی خانه شدند
پس فسون ساز ازین فسانه شدند

بیقراری مسافر خسته تن بفراق معشوق گلپیرهن

چون گریبان صبح شد پاره
رو بدامن کشید سیاره

مهر افشاند آستین بر خاک
کرد پر نور سطح افلاک

صبح خیزان بکار و بار شدند
رونق افزای روزگار شدند

لاله رویان آتشش برچاه
داغ بر دل بلب فغان و آه

سرنگون آمدند غمدیده
در تاسف از آن ستم دیده

از جدائی دختر همراز
هر یکے دل گرفته و ناساز

عاشق تشنه لب بچشم امید / نازنینان آب کش را دید
پیش آن چاه شادمان آمد / تشنه لب باز در فغان آمد
گفت ای لعبتان سیم اندام / نیست امروز آن بت گلفام
هر سحر با شما خرامان بود / چشمم از حسن گل بدامان بود
چه شد امروز آن پری وش را / که غمین داشت این بلاکش را
هر گلی را بچاه می بینم / لیکن از هجر یار غمگینم
چون نیامد ز منزل آن مهتاب / ز آتش هجر اوست سینه کباب
با شما چون نه شد پری همراه / تشنه خویش را گذاشت بچاه
در غمش خون دل خورم هیهات / او نه بخشد بتشنه آب حیات
همه گفتند ای ستمدیده / تو مگر آن فسانه نشنیده
که درین شهر هر که گویا بود / قصه پرداز و راز جویا بود
شهرهٔ عشق تو فتاد بشهر / آب این چاه رد نهاد بشهر
نام تو در دهر زبان گردید / هر کسی از تو بدگمان گردید
خشمگین زتو عزیزانش / صد بلا ریختند بر جانش
پدر و مادرش غمین شده اند / زنده در گور و در زمین شده اند

دختر از تو بخلق شد بدنام — طشت راز تو اوفتاد ز بام

نام تو شد زبان بکام جهان — راز تو بر کسی نماند نهان

هر کسی از تو داستان گوید — وز سر عشق تو نشان جوید

حسن بی پرده پرده در گردید — هر یکی از عشق باخبر گردید

دل بجو از تیر طعنه شد مجروح — دخت در خانه شد نهان چون روح

خبرگهی گشت ماه خرگاهی — شور جنبش ز ماه تا ماهی

پای از راه و دست ز آب کشید — بر رخ همچو مه نقاب کشید

مادرش کرد صد جفا بر گل — مشک در نافه کرد و بود در گل

غنچه در پرده بوی خویش نهفت — مشک در نافه روی خویش نهفت

شد پری از فسون حصار نشین — گل بگلزار گشت خار نشین

چون شنید این سخن جوان جمیل — روی خود شست ز آب چشم کحیل

بر زمین خویش را زده بگریست — گفت در هجر چون توانم زیست

او بصد پرده شکل بود دلتنگ — می پرد مثل گل ز رویم رنگ

آب حیوان نشست در ظلمات — شسته ام دست خویشتن ز حیات

چرخ بند دگر بپای کنیم — بر زمین از سپهر غمگینم

سنگِ هجران سبوی من بشکست — همچو گل رنگِ روی من بشکست

عشق آورد از عراق مرا — سوخت از آتش فراق مرا

آنکه پوشید روی خود بنقاب — کرد از تشنگی مرا بیتاب

سیر دیدم نه روی نیکویش — ره نبردم بخانه و کویش

آب بخشید و همچو آب گذشت — از سر تشنه چون سحاب گذشت

قطرهٔ چند خورده ام از آب — ریختم از دو دیده صد سیلاب

گه رخش پیش دیده بنشاندی — بخیالش چنین سخن راندی

کای پری رحم کن بدیوانه — که جدا اوفتادم از خانه

من بعشقِ تو آمدم ز وطن — تو زدی راه و چاه شد مسکن

نیم بسمل گذاشتی رفتی — سخت بیدل گذاشتی رفتی

هر سحر پیشِ چشم من بودی — زن نبودی تو راهزن بودی

زنده ام بیتو یادگاری بین — در غمِ خود نفس شماری بین

حال زارش چو آن زنان دیدند — رحم خوردند و آب بخشیدند

همه گفتند ای بعشق اسیر — عشق راهست اینچنین تاثیر

که بسی دلبران سنگین دل — پیشِ عشاق آمدند خجل

عاشق خسته چون کشد آهی | یوسفی را کشند از چاهی

گر کند عاشق چنین زاری | یار خیزد برای غمخواری

حسن چون شهرهٔ جهان گردید | عشق با حسن همعنان گردید

هر دو از وصل کام دل جویند | مو بمو راز خویش میگویند

جذب و شوق تو گر بود کامل | یار را شمع سان گدازد دل

گر تو چون بوی گل پریشانی | او هم از تو بداغ حرمانی

دم بخود بر بلای هجران باش | بر امید وصال شادان باش

زار نالی مکن ز بد بختی | صبر باید بحالت سختی

گر دل تو شکست و خون گردید | حال او هم ز تو زبون گردید

از دلاسای حوریان بهشت | شاد شد آن جوان پاک سرشت

گفت ای دلبران سر افراز | بنده را دلده و غریب نواز

گر شما را نظر بحال من است | در دل هر یکی خیال من است

یا مرا پیش یار من ببرید | بلبلی را سوی چمن ببرید

یا بیارید آن پری وش را | که دهد آب این بلاکش را

نه صبا آورد بمن بویش | نه کسی می برد مرا سویش

بیخور و خواب میکنم زاری — آه خیزد ز دل بدشواری

پیش این چاه اشک میریزم — سایه ام از زمین نمیخیزم

بر من از زور ناتوانیها — روح من میکند گرانیها

کاه گشتم بدرد عشق و گران — بر تنم موی من چو کوه گران

رنگم از روی و صبر از دل خاست — خار در پا خلید و پا برجاست

شده ام در یم محبت غرق — شمع سان سوختم ز پا تا فرق

شعلهٔ عشق سوخت جان و دلم — هست آتش نهان به آب و گلم

آب خوردم ز دست بحر کرم — او برفت از سرم چو سیل عرم

آب داد و برنگ موجهٔ آب — کرد جان و دل مرا بیتاب

غرق در ورطهٔ فراقم کرد — تشنهٔ بحر اشتیاقم کرد

ای پری طلعتان گجراتی — رحم باید برین خراباتی

یار را مهربان بمن سازید — بیکسی را بلطف بنوازید

پیش آن گل سلام من ببرید — چون صبا این پیام من ببرید

همه گوئید کای بت آزاد — مرد در هجر عاشق ناشاد

رحم بر حال ناتوانی کن — از نگه کار مسیحائی کن

قطرهٔ جانش بر لب خشک است — در دلش خون چو نافهٔ مشک است

بی تو شبها نمیکند آرام — همچو مرغی که او فتد در دام

در غم هجر بیخور و خواب است — بر لب چاه شکل سیماب است

در فراق تو خون دل ریزد — اشک از دیده متصل ریزد

رفتن زنان آبکش از چاه و پیغام بردن از عاشق ناکام پیش معشوق گلفام

چون پری طلعتان آبکشان — بر رخ از زلف خود نقاب کشان

حال زارش بچشم خود دیدند — صد سلام و پیام بشنیدند

همه گفتند ای جوان جمیل — که مده قصه را چنین تفصیل

آنچه از حال خویش میگوئی — کس نگوید که بیش میگوئی

آنچه داری ز عشق آزاری — اندکی گفته ز بسیاری

اثر عشق مو بمویت هست — شرح راز تو زنگ رویت هست

درد تو جان مضمحل گوید — زردی چهره حال دل گوید

اثر از کاه و کهربا بردی — ناتوانی ز چشم ما بردی

پیش این چه چو ماهی بی آب — روز و شب میطپی برای آب

آب بخشش تو شد بجانہ مقیم
تو برین چہرہ نشستہ چو سقیم

ما ہمہ حال زار تو دیدیم
آنچہ گفتی بگوش بشنیدیم

حق تعالی اگر کند یاری
یار تو آورد سر یاری

ماہ را بر تو مہربان سازیم
آب بخشیم و آتش اندازیم

سخن از عشق تو نہان گوئیم
آنچہ گفتی ز دل بجان گوئیم

غم مخور غمگسار تو ہستیم
یار آن ماہ و یار تو ہستیم

بہر دیوانہ آن فسون خوانیم
کہ پری را بشیشہ بنشانیم

گریہ کم کن مخور غم بسیار
کار خود را بکارساز سپار

او کشادے بکار بستہ دہد
نیک مرہم بجان خستہ نہد

نقد امید از خزانہ غیب
در کف بندہ او فتد لاریب

گرہ غنچہ را نسیم امل
بکشاید بحکم عز و جل

آنکہ بر روی حسن خال کشید
دیدہ عشق را نظر بخشید

ہر دو از کان غیب سر زدہ اند
دست در دست ہم گرہ زدہ اند

ہر دو گل سر زدند از یک شاخ
ہر دو در جلوہ و نظر گستاخ

عشق کامل اگر بدل داری
اثر آن ببار پنداری

یار آید به پیشش تو بتیاب — عشق و حسن است هر دو خانه خراب

زین سخن عاشق پریشان حال — گشت خوشنود و پا نهاد بسبال

چون درین گفتگوی راحت بخش — از دو سو مرهم و جراحت بخش

روز شد گرم و مهر گشت بلند — مهوشان دلو خود بچه افگند

با نشاط و بنغمهٔ داؤد — برکشیدند آب زود از زود

پر نمودند ز آب چاه شتاب — ظرف خالی چه دید پر آب

هر یکی ظرف آب خود بر فرق — بر نهاد و روانه شد چون برق

همه در راه همعنان بودند — بار بر سر سبک روان بودند

هر که بر روی شان نظر میکرد — آب در پیش چون گهر میکرد

مهوشان بر جمال خود نازان — دل ربودند از نظر بازان

شعله رویان ز گرمی رفتار — گرم کردند کوچه و بازار

آب بر سر بره نفس سوزان — دل ربودند آن دل افروزان

مه جبینان برنگ مهر دوان — تا در خویش آمدند روان

هر یکی بیت خود چو گلشن کرد — در و دیوار خانه روشن کرد

مجلس آراستن زنان دلفریب برای مخلصی دختر ناشکیب

حرف خوانان این صحیفه راز | گشته اند اینچنین سخن پرداز
کان گروه زنان خوش رفتار | گرم کردند خانه از رخسار
هر یکی روی خود بشوهر داشت | دست در کار و دل بدختر داشت
همه پریان چو خانه گیر شدند | در کف دیو خود اسیر شدند
هر گلی تر بخانه شد روپوش | شوهر او کشید در آغوش
شوهر از لذت کنار و بوس | کام دل جست ساعتی ز عروس
هر یک از ناز خود دکان بگشاد | چین ز ابروی چون کمان بگشاد
چون بصد دلبری و رعنائی | کرد هر ماه خانه آرائی
زانمیان دلبری کرشمه گزین | گفت با شوهر جوان و حسین
که من امشب پی نشاط و سرور | خانه افروختم بشمع و بخور
میهمانان خویش را طلبم | ثمر از نخل مدعا طلبم
گر تو خواهی که شادمان باشم | اندرین خانه میزبان باشم
امشب از خانه دور باش دمی | که نمایان شود ز تو کرمی
میهمانان دلنواز بچنگ | غم ربایند از من دلتنگ
همره من نوازند و سرود | گه نوازند رود و گاهی عود

ستکه از شوق در نوا باشم | بیت آرا غزل سرا باشم

رخصتش داد شوهر نادان | زن مکاره شد ببل شادان

او برون رفت و خانه خالی کرد | زن دران خانه لاابالی کرد

کس فرستاد پیش همرازان | که بیایند آن نظربازان

خانه از عکس رخ برافروزند | شمع و پروانه را بهم سوزند

امشب آیند با دف و با نی | شمع سازند چهره را از می

در سرایم غزل سرا باشند | پای کوبان بصد نوا باشند

اندرین خانه شوهرم دور است | رقص پریان بخانه منظور است

چون فرستاده این پیام رساند | زن همسایه هر یکی را خواند

جمع گشتند مهوشان در کو | ره گشادند سوی خانهٔ او

هر یکی گام زد چو کبک دری | جلوه گر صد ستارهٔ سحری

چون پری خانه آن مکان گردید | انجمن رشک بوستان گردید

شاد بنشست هر بت عیار | همچو تصویر پشت بر دیوار

ساقی ماهوش ز جا برخاست | صبر از جان پارسا برخاست

باده در شیشه کرد جلوه گری | در نظر چون درون شیشه پری

سرخوش از باده هر پری پیکر سرخ رو همچو لالهٔ احمر
باده نوشان دران سیه مستی بیخبر از وجود و از هستی
همه در بزم هم نوا بودند حرکت بخش دست و پا بودند
گرم شد بزم از نوا سنجان غم ربودند از دل و از جان
پای کوبان چو بر بساط شدند مست الحان بصد نشاط شدند
بود در رقص هر یکی ز عروس در بهاران چو جلوهٔ طاؤس
غافل از خویش می پرست شدند چشم آسا بخانه مست شدند
شب بدین شغل چون بسر کردند ساعتی خواب تا سحر کردند

رفتن زنان آبکش بخانهٔ دختر مهوش و راز خود بگوشش و گفتن و از مادرش سخن پند آمیز شنفتن

مهر رقاص چون بفرش سپهر پای کوبان شد از نشاط و مهر
زهره از نغمه لب فرو بسته تار طنبور خویش بشکسته
داد آواز چون دف خورشید رنگ خود باخت زهره و ناهید
بزم سیارگان سپهر شکست تار قانون ماه مهر شکست
نازنینان خواب آلوده چشم از خواب ناز بگشوده

صورتِ بوی گل ز گل بستر — مست بر خاستند وقت سحر

جام و شیشه بسنگ بشکستند — عقد مهر و موافقت بستند

پرده از راز خود برافگندند — لب کشودند و گوهر افگندند

همه گفتند آن شراب کشان — که ازین خانه جمله آب کشان

پیش دختر رویم و دل جوئیم — با دلارام رازِ دل گوئیم

بیش و کم حال او نهان پرسیم — بر سرش هر چه رفت آن پرسیم

تا نهان گشته است در خانه — دل پی آن پری است دیوانه

مادرش سخت گیر و نرم تنش — آب خضر است در چَهِ ذقنش

ما همه دلبران که همرازیم — بهر آن ماه جان و دل بازیم

مادرش را بصد فسانه کشیم — مهوشِ خویش را ز خانه کشیم

آتشِ فتنه تیز میدانیم — ز آبِ تدبیر خویش بنشانیم

آنچه در گوشِ مادر پیر است — بدر آوردنش ز تدبیر است

چون بدین مشورت قرین گشتند — از در خانه ره گزین گشتند

در سرایش بصد سرور شدند — نور بخشای چشمِ کور شدند

مادر پیر آن جوان دختر — پیش شان آمد و کشید ببر

فرش دیبا زد و نشاند بر آن / سر ببوسید و پای همبران

گفت ای مهوشان حور سرشت / از شما خانه ام چو باغ بهشت

نیک دانید حال دختر من / آب این خاندان و گوهر من

این چه غوغا بشهر افتاد است / که کسی دل بماه من داد است

تشنهٔ بحر حسن دختر من / برد یکبار آب گوهر من

روز کی چند با شما میرفت / بر دل و جان من بها میرفت

آنچه در وهم و در خیالم بود / آسمان آن همه بمن بنمود

ننگ و ناموس این بد اختر شد / تو چو اسی اسیر دختر شد

من بسود اسی داغ رسوائی / قطع کردم طریق همپائی

وحشت را نور دیده چون خواندم / چون نظر پیش دیده بنشاندم

لخت دل هست در برابر من / پهلوی خود زد دست در بر من

قامتش نقش فتنه ها می بست / فتنه اکنون بپای خویش نشست

هر یکی زان بتان جادو کیش / گفت کای خیر خواه خیر اندیش

آنچه گفتی بما نکو گفتی / نکته باریک تر ز مو گفتی

لیک دانی که مردمان زمان / کاه را کوه میکنند بیان

آنچه گفتند با تو اهل نظر — تهمتی بسته اند بر دختر
نکته چینان چو راز کس گویند — عیب پوشیده هر نفس گویند
نظر عیب بین اگر بیند — عیب بسیار در هنر بیند
ای بسا فتنه ساز و غمازان — خانمان سوز و خانه اندازان
از سخن شهرها تباه کنند — نامهٔ روی خود سیاه کنند
تو یقین بر دروغ آوردی — ظلم بر جان بیگنه کردی
ما نه تنها گذاشتیم اورا — بر سر و دیده داشتیم اورا
هر شبش همچو سایه با بودیم — غنچه او بود و ما صبا بودیم
پیش ما بود چون شگفته بهار — نه کشیده آفتی گلش از خار
رخ نهان کرده از نگاهِ غیر — همره ما شدی برای سیر
تو ازان سیر کرده محروم — او برنج است و ما همه مغموم
گر اجازت دهی قرین باشیم — ساعتی چند همنشین باشیم
پیرزن دستِ شان گرفت نشاند — پیش دختر که حرف کم میراند
دید چون روی شان بهشت محبوس — گشت رقصان چو در چمن طاوس
گفت ای همرهان خوش نظران — غافل از خویش و از غم دگران

من اسیر و شما ز غم آزاد ‌ ‌ بلله الحمد آمدم در یاد

همه گفتند ای بیالا سرو ‌ ‌ باد بر گردن تو خون تذرو

چون بر آن چاه بهر آب شدیم ‌ ‌ بی رخت وقف اضطراب شدیم

پیش آن چاه بود تشنه لبی ‌ ‌ در غم هجر تو نخفته شبی

عاشق زار تو بچاه رسید ‌ ‌ حال زار ترا ز ما پرسید

ما بگفتیم او بجا نشست ‌ ‌ مادرش در بروی دختر بست

زین سخن تشنه لب بخاک افتاد ‌ ‌ پیش آن چاه دردناک افتاد

باز چون ناتوان بهوش آمد ‌ ‌ زار نالید و در خروش آمد

گفت با ما مسافر رنجور ‌ ‌ که چرا شد پری ز چشم دور

پرده بر روی خویش بست چرا ‌ ‌ چون فلاطون بخم نشست چرا

چه گنه سر زد از من مسکین ‌ ‌ که نیامد بچاه ماه جبین

گر ازین چاه سوی او بروید ‌ ‌ پیش او این پیام من ببرید

که غریبی بغایت تشنه لبی ‌ ‌ سوخت بیتو به آه نیمشبی

در تمنای تو شب و روز است ‌ ‌ بر سر چاه آتش افروز است

نه کسی آشنا نه غمخوار است ‌ ‌ چشم دارد براه و بیمار است

بیکسی سوخت بر سر چاہم | بہر دیدار چشم بر راہم
مگذار اینچنین تباہ مرا | یا بیا یا بکش بچاہ مرا
تا تو در خانہ گشتہ روپوش | من برین چاہ رفتہ ام از ہوش
جان رسیدہ است بر لبم برخیز | قطرۂ در گلوے خشکم ریز
گر تو دارے چنین تباہ مرا | مردہ بینی بہ پیش چاہ مرا
اینچنین نالہ و فغان دارد | بہر نذر تو نیم جان دارد
داد پاسخ بت حصاری باز | کہ محال است ازین قفس پرواز
مادرم سخت پاے بندم کرد | دست من بستہ دردمندم کرد
تا در خانہ پا نمیدارم | اندرین خانہ ہمچو پرکارم
خاست غوغا عشق آن درویش | تیر آہش نشست در دل ریش
او بران چاہ میکند فریاد | من درین خانہ جان دہم برباد
او بران چاہ ہست چشم براہ | من درین خانہ سوختم از آہ
پدر و مادرم غمین شدہ اند | زندہ در گور و در زمین شدہ اند
من ز اندوہ شان درافسوسم | اندرین شہر داغ ناموسم
مادرم گر مرا نیے نزادی | کی بدین داغ و درد افتادی

گریه آید مرا بحال او | نیستم خالی از خیال او
در و دیوار خانه مینگرم | پیکر عاشق است در نظرم
آتش عشق آن جوانم سوخت | شمع سان مغز استخوانم سوخت
مادر پیر من چو آن تدبیر | زده در پای خفته ام زنجیر
با شما باز رفتنم مشکل | بند بر پا و بار غم بر دل
پیش عاشق چو حال من گوئید | این پیامی بصد محن گوئید
که گر از عشق من دلت خونست | می ندانی که حال من چون است
گر تو از عشق من فغان زده | بر دلم تیر بی کمان زده
گر تو بی آب بر سر چاهی | منم و اضطراب چون ماهی
گر تو آواره از وطن گشتی | کشتهٔ تیغ عشق من گشتی
من هم از عشق تو نیم خالی | بر سر بسترم ز بد حالی
روز و شب در خیال تو هستم | در امید وصال تو هستم
باش چندی بدرد هجر صبور | تا شود دور این شب دیجور
سوی تو با نیاز خواهم تاخت | تا سر چاه باز خواهم تاخت
لیک وقتی که فتنه شد روپوش | خلق از گفتگو شود خاموش

بهر تو صد بهانه انگیزم / مست و شادان ز خانه بگریزم

اینچنین صد پیام درد آمیز / گفت با همرهان عشق انگیز

همرهانش پیامبر گشتند / بهر محبوس چاره گر گشتند

باز رفتند پیش آن فرتوت / روی خود سرخ کرده چون یاقوت

که دل ما بحال دختر سوخت / ز آتش قهر تو سمندر سوخت

دختر خویش را رها کن زود / تا شود باز پیش ما خوشنود

بگذر از حرف گیری مردم / که تو پیری و عقل کردی گم

دختر شرمناک و عصمت کیش / سینه مجروح دارد و دل ریش

فتنه سازان دروغ میگویند / سخن بیفروغ میگویند

راست گفتیم انچه ما گفتیم / سخن تلخ بارها گفتیم

گفته ما اگر پذیرے تو / کار بر خود نه سخت گیری تو

انچه در وهم و در گمان داری / هست تهمت نه راست پنداری

ما همه میرویم از پیشت / مگذاریم دخت دلریشت

باورت نیست گر کلام کسی / تو بدانی و کارهاست بسی

این سخن گر نه راست پنداری / اختیارت بدست و مختاری

رفتن بیرام خان و ملا گدائی برای دیدن عاشق شیدائی

سخن آرای این فسانهٔ راست — زد بدینگونه حرف بی کم و کاست

کان جوانِ غریقِ چاه الم — با لبِ تشنه و بدیده نم

روز و شب در فغان و زاری بود — دمبدم وقفِ بیقراری بود

بیخور و خواب زندگانی داشت — ضعف پیری به نوجوانی داشت

با کسی حالِ خود نمی گفتی — گریه کردی و شب نمی خفتی

بر سر چاه از عطش میسوخت — در غم هجرِ ماه وش میسوخت

روز و شب میطپید چون ماهی — یافت هر دم ز حالش آگاهی

هر که میدید روی تابانش — رحم میخورد بر دل و جانش

راز عشقش چو در جهان شد فاش — پیش او رفت زاهد و قلاش

همه آگه ز ماجرای غریب — گشت رسوای شهر مرد غریب

هر که رازش به این و آنان گفت — با گدائی و خان خانان گفت

هر دو از خانه پا کشیده برون — پیش او آمدند پاک درون

دیده بودند حال زارش پیش — این زمان دیده شد از آن هم بیش

گلِ رویش ز صرصرِ اندوه — بود پژمرده همچو سبزهٔ کوه

از تنش دور شد توانائی	بر دلش زور ناشکیبائی
گرد پرواز رنگ از رخسار	بود چون چشم دلبران بیمار

سوال وجواب

خانخانان بگفت حالت چیست	گفت بهتر دگر سوالت چیست
گفت بر چاه تشنگی تا چند	گفت هستم به تشنگی خرسند
گفت یارت بخانه شد روپوش	گفت بنشست در دلم خاموش
گفت چون آمدی زشهر عراق	گفت بهر وصال و درد فراق
گفت برخیز و راهِ خویش بگیر	گفت در پاست زلف او زنجیر
گفت عشق است فتنهٔ خونریز	گفت ازین فتنه چون کنم پرهیز
گفت در عشق صد مصیبت هاست	گفت این رنج و غصه اشتهاست
گفت حالِ زبونِ خویش ببین	گفت تقدیر کبریاست چنین
گفت بر چاه العطش تا کے	گفت تا هست روح در رگ و پے
گفت از ناله گشته چون نال	گفت دریا دو ستم خوشحال
گفت بامن بگو که کارت چیست	گفت در عشق غمگسارم کیست
گفت اکنون صبور باش دمی	تا نمایان شود زمن کرمے

میروم پیش مادر دختر ‌‌ ‌ تا نهم مرهمی بزخم جگر

حال زارت بمادرش گویم ‌ ‌ بهر دردت ازو دوا جویم

گفت عاشق که من غلام توام ‌ ‌ از دل و جان خویش رام توام

چه کسی ای غلام تو هستم ‌ ‌ مرغ بی پر بدام تو هستم

گر تو معشوق را بمن آری ‌ ‌ چون درم ناخریده پنداری

بهر غمخواریم کمر بستی ‌ ‌ بر سپهرم نشاندی از پستی

شد معطر دماغم از بویت ‌ ‌ گشته ام بلبلی گل رویت

بر رخت جان و دل فدا سازم ‌ ‌ خاکپای تو توتیا سازم

پیش من دلنواز آمده ‌ ‌ غمخور و چاره ساز آمده

زود برخیز و سوی یار برو ‌ ‌ چون صبا پیش نوبهار برو

حال زارم بمادرش گوئی ‌ ‌ خبر از یار گمشده جوئی

رمقی جان که در تنم باقی است ‌ ‌ بر امید وصال آن ساقی است

ساقیم دور و سوخته تشنه لبی ‌ ‌ بیقرارم ز آه نیم شبی

دیده ام از سپهر رنج بسی ‌ ‌ نیست در شهر غمگسار کسی

کس نه دل سوخته بر من مسکین ‌ ‌ که غریبی بشهر ماست حزین

از کجائے چه نام میداری ‌‌ | ‌‌ که چنین خاستی بغمخواری

رفتن ملا گدائی و بیرام خان بخانهٔ دختر و حال عاشق گفتن پیش مادر و پدر

نافه بگشاے این حکایت نغز ‌‌ | ‌‌ عطر آگین کند بدینسان مغز

که گدائی و خان عالیشان ‌‌ | ‌‌ چون بدیدند حال زار جوان

هر دو برخاستند از پیشش ‌‌ | ‌‌ تا که مرهم نهند بر ریشش

هر دو چون بوی گل روان گشتند ‌‌ | ‌‌ در سر کار آن جوان گشتند

راه رفتند بی نشان و سراغ ‌‌ | ‌‌ از غم دردمند بر دل داغ

هر کرا صورت آشنا دیدند ‌‌ | ‌‌ قصهٔ حسن و عشق پرسیدند

راز دختر که بر زبانها بود ‌‌ | ‌‌ هر کسے گرم داستانها بود

شهره در شهر آن عراقی داشت ‌‌ | ‌‌ هر کسی ذکر آب و ساقی داشت

از که و مه سراغ پرسیدند ‌‌ | ‌‌ خانهٔ دختر جوان دیدند

تا در خانه آمدند شتاب ‌‌ | ‌‌ در خانه زدند بهر جواب

مادر پیر دخت سرگردان ‌‌ | ‌‌ داد آواز صورت مردان

که کدامی تو نام خویش بگو ‌‌ | ‌‌ از کجائی مقام خویش بگو

گفت ملا گدائیم مشهور / سر این شهر و شهر هم دستور

زین سخن لرزه بر تنش افتاد / خیر مقدم بگفت و در بکشاد

چشم خود فرش راه کرد و نشاند / پیش آن هر دو قصهٔ خود خواند

شوهرش نیز این خبر بشنید / پا به سر نهاد و تیز دوید

بر در آمد حواس گم کرده / بر دلش خوف اشتلم کرده

پیر زن بر صداش در بکشاد / رفت در خانه و نظر بکشاد

سروران را بخانه مهمان یافت / خانه را غیرت گلستان یافت

گفت ای سروران پاک سرشت / از شما خانه ام چو باغ بهشت

چون درین خانه جلوه گر شده اید / چشم مشتاق را نظر شده اید

کام دل چیست راز خود گوئید / آنچه دانید نیک و بد گوئید

هر دو گفتند ای بدانش پیر / مردرا چاره نیست از تقدیر

نوجوانی بحسن چون ماهی / تشنه لب بود بر سر چاهی

دختر تو که هست مه پاره / دل ربود از غریب آواره

آب داد و دلش به آتش سوخت / بر سر چاه داغ دل افروخت

او بران چاه بیخود و خواب است / دختر تو بخانه بیتاب است

آشکار است حال آن هر دو — که بهجر اند ناتوان هر دو
حال عاشق بچشم خود دیدیم — حال دختر ز خلق پرسیدیم
به که آن هر دو را تو شاد کنی — وصلت هر دو نامراد کنی
دخت خود را ز بند کن آزاد — تا دل هر دو باز گردد شاد
پدرش گفت ای جهان مخدوم — بر سرم هر چه رفت شد معلوم
چکنم پاسے بند ناموسم — از ملامت گران در افسوسم
گوهرم آب خود چه ریخت بجاه — داغ رسوائیم رسید بجاه
بر دل از خلق نقش بیم نشست — در صدف آن دریتیم نشست
مادرش تنگدل ز بدنامی — من مجل از خواص و از عامی
دخترم نرد عشق پنهان باخت — رخنه در جاه در گمان انداخت
این گمانم نبود از دختر — که بود مه جبین و بد اختر
پیش من کار نا صواب کند — عزت خاندان خراب کند
تا فلک گردش دگر نکند — دختر از خانه پا بدر نکند
من نخواهم که آن گل تر باز — پیش عاشق رود بجلوه و ناز
مادرش بهر آب رخصت داد — آتش عشق در دلش افتاد

من سوداز ده ازین غافل | که کسے سوے او شود مائل
دختر نوجوان فرشته فریب | از نگاه زمانه بے آسیب
سوی آن چاه صبحگه میرفت | با بتان محله ره میرفت
راه او زد غریب تشنه لبی | که بروز آوردو بناله شبی
دختر از عشق بیخبر می زیست | می ندانست آن مسافر کیست
خلق بر خاست بهر بدنامی | بخت سوداے خام از خامی
من بصد پرده جای او کردم | بند لبها ز گفتگو کردم
تیر عشقش نشست در پهلو | گوشه بگرفت آن کمان ابرو
خلوتی گشت اختر امید | چشم پوشید از سیاه و سفید
میطپید دختر از فسانهٔ خویش | همچو قبله نما بخانهٔ خویش
با کسے هیچگه سخن نکند | غنچه را زرفشان چمن نکند
سر زامر شما بسے تابم | لیک زین حکم سخت بیتابم
که رود باز دخترم بر چاه | او چو کوراست و هست چاه براه
گر ازین خانه پا کشد بیرون | تیغ طلشت آورم بریزم خون
چون رود پیش یار آن بیباک | مادرش سخت گیرد من سفاک

ای امیران معدلت گستر | چون نه پیچم ز حکم والاسر
که غیورم اسیر ناموسم | آنچه بگذشت از آن افسوسم
این سخن نیست از رہ خنده | مادر او کنیز و من بنده
بر سر و دیده باد جای شما | چشم روشن نہ خاکپای شما
لیک دختر برون نخواہد رفت | پیش مرد زبون نخواہد رفت
چون شنیدند این سخن بہم | خاستند زان و آن گدائی ہم
ہر دو برخاستند از خانہ | راہ رفتند ہمچو دیوانہ
لب گزیدند و دست خود مالان | بر غریبی تشنہ لب نالان
تیر تدبیر بر ہدف نرسید | دامن آرزو بکف نہ رسید
سخن پند بے اثر افتاد | بار غم بر دل و جگر افتاد

جان دادن عاشق خستہ جگر بصدمہ فراق معشوق رشک قمر

چمن دہر گرچہ خندان است | لیک زندان ہوشمندان است
دل منہ بر بہار باغ جہان | کہ بہار است گاہ و گاہ خزان
یا غمین یا تو شادمان مباش | چون مسافر درین جہان میباش

چون تو زین راه رفته اند بسی — بر سر پل نکرد خانه کسی

زال دنیا که هست رستم کش — بو صالش نگشت مردم خوش

هست دنیا برنگ باده فروش — سنگ در دست و شیشه در آغوش

گر دهد جام باده در مستی — گر زند سنگ از سبکدستی

جرعهٔ هر که خورد از دستش — شیشه بشکست در دل مستش

این عروس جهان که هست نفیس — شوهر خود کشد بصد تلبیس

خرم آنکس که داده است طلاق — بهر وصلش نشد ز جان مشتاق

زلف و خالش که دانه و دام است — رخنه انداز کفر و اسلام است

صوفی از عشوهٔ عروس جهان — با خبر باش و باش تازه روان

حال تو همچو مور دانه کش است — خواب کم کن که خواب گور خوش است

چشم بگشا و حال مردم بین — که بسی رفته اند زیر زمین

پادشاهان خسروان رفتند — چشم پوشیده از جهان رفتند

آنکه بس داشت مال و دولت بیش — جز کفن جز عمل نبرد بخویش

نشنیدی که زین سرای دودر — چون تهی دست رفت اسکندر

جم که از جام خویش مستی کرد — عاقبت میل سوی پستی کرد

هر که آمد درین سرای سپنج — گشت پنهان درون خاک چو گنج

آنکه بکشاد گنج و داد روان — خلق گوید که بادشاد روان

ای خنک آنکه داد و جمع نکرد — وای بر آن که جمع کرد و نخورد

هر که بر خلق مال و زر پاشد — هر کسی را عزیزتر باشد

غافل از تلخی ممات مشو — غره بر مال و بر حیات مشو

زود برخیز ازین بساط هوس — که نشد گرم یکزمان از کس

هر که بنشست و پا نهاد بر آن — خاست چون دود و برد بار گران

بشنو از حال آن جوان عراق — که چسان مرد در زمان فراق

در غم عشق داد جان عزیز — جان و دل بود پیش او ناچیز

شب نمی خفت از غم دوری — لاغر و زار شد ز رنجوری

تنش از غم چو کهربا شد زرد — پیرهن گشت بر تن او گرد

تشنگی خرمن وجودش سوخت — هر چه جز جان پاک بودش سوخت

ناتوانی چو کرد بر دل زور — بر سر خاک او فتاد چو مور

گشت بیمار و سوخت تنهائی — وقف تکلیف ناشکیبائی

کس نیامد برای پرسیدن — دیده پوشید مردم از دیدن

سنگ بالش که زیر سر میداشت — کوه غم بر دل و جگر میداشت

بیکسی خاست بهر غمخواری — سر نه بر داشت از گرانباری

چون برین حال چند روز گذشت — عاشق ناتوان ز سوز گذشت

جان شیرین بحق سپرد جوان — تلخی مرگ شد بدو آسان

مرغ روحش چو زد پر پرواز — قفس عنصری شکست از ساز

گشت خاموش از فغان کردن — عشق خونش نهاد بر گردن

سرد شد جسمش از غم دوری — داد رنجور جان برنجوری

غم جانان نشست بربالین — بیکسی ناله زد برگ حزین

عشق بر فرق خاک صحرا زد — هجر و غم هر دو تیشه بر پا زد

بلبل باغ نوحه کرد بلند — قمری از درد کرد ناله چند

گل گریبان درون باغ درید — شجر از برگ دست بهم مالید

لب سوسن کبود شد از آه — لاله بر دل نهاد داغ سیاه

بر هوا داد زلف خود سنبل — خون شد از نوک خار چهرهٔ گل

نرگس باغ چشم پرنم بود — هر شجر همچو نخل ماتم بود

هر دو ماندند یکدم از رفتار — آب در جوی و کبک در کهسار

مرغ با مرغ چون نشست بهم | روش باغ شد صفا ماتم

چون خزان زد علم بشاخ نهال | سبزهٔ نودمیده شد پامال

گرد برخاست از چمن چندان | که نهان شد رخ گل خندان

مرد چون پیش چاه آن ناکام | خبر مرگ نوجوان شد عام

بهر آب آنکه پیش چاه رسید | از دل خود فغان و آه کشید

هر که دید مرده را بخاک | دست بر سر زدی و بر سر خاک

شهره در شهر شد که عاشق مرد | حسرت وصل یار در دل برد

در غم هجر جان شیرین داد | رفت ناکام صورت فرهاد

شهریان زین خبر بناله و آه | اشک ریزان شتافتند بچاه

خانخانان رفیق روز نخست | بر سر نعش او در آمد سست

هم گدایے ناتوان آمد | خلقے از هر طرف دوان آمد

جمع بر چاه مردمان گشتند | مرثیه خوان آن جوان گشتند

آب از آن چه که چاه کنعان بود | بر کشیدند بهر غسلش زود

تن مرده ز آب چه شستند | از تن او غبار ره شستند

هر که آمد میان خدمت بست | کار او ساختند دست بدست

کفن از صوف و پرنیان دادند / دادنی هرچه بود آن دادند

یکجهان جمع شد به نعش جوان / رفت بر چرخ شور آه و فغان

در کفن جسم او نمایان بود / ماه در ابر و گل بدامان بود

مرد و زن بر غریب نالیدند / لب گزیده و دست مالیدند

چون ز تجهیز دست بنهادند / صف بصف در نماز استادند

پس نماز جنازه برخواندند / بهر تدفین او سخن راندند

همه گفتند آن جوان عراق / مُرد در تشنگی و درد فراق

به که قبرش به پیش چاه بود / قبر مسکین نشان راه بود

عشق چون در دلش زده سوزی / دختر آید بقبر او روزی

چون درین رای مصلحت دیدند / پیش آن چاه گور کندیدند

خاک روشن شده ز نور تنش / تن چو مه بود و از کتان کفنش

رفت در زیر خاک خاک سرشت / جسدش زیر خاک و جان به بهشت

رُست از شام هجر و ناله روز / شمع خاموش ایمن است از سوز

بر سر قبر آن غریب دیار / چشم شد همچو ابر گوهر بار

رفت در خاک عاشق بیکس / مرد و زن سوی خانه شد واپس

بود در دشت قبر آن مسکین
کس نیفروخت شمع بر بالین

بلبل آمد بخاک او ز چمن
تا زند بر مزار او شیون

روح فرهاد آمد از کهسار
تا کند گریه بر غریب دیار

ابر چون گرم اشکباری شد
روح مجنون شریک زاری شد

رفت در خاک چون تن پاکش
جان پروانه سوخت بر خاکش

آمدن معشوق گلپیرهن بر مزار عاشق خونین کفن

آب افزای این حدیقهٔ غم
گلفشاند چنین ز شاخ قلم

که بت مه جبین خانه نشین
گشت از مرگ آن غریب حزین

چون شنید این خبر که عاشق مرد
سر شوریده در گریبان برد

ماند لختی ز حال خود بیهوش
شکل تصویر غنچه شد خاموش

چون بسر هوش رفته باز آمد
بر لبش حرف دل گداز آمد

گفت ای مادر نگهبانم
از کلام تو سخت حیرانم

باز گو آن خبر که تو گفتی
خبر دلخراش بنهفتی

گفته بودی که نوجوانی مرد
بر سر چاه نیمجانی مرد

هر که در خانه از برون آید
چشم پر آب و سرنگون آید

گر نشد گیرد سخن کند در گوش ‌‌ ‌‌ در سخن هستی و لب خاموش

سخنے پیش من نمیگوئی ‌‌ ‌‌ آشکارا سخن نمیگوئی

دختر نوجوان تو هستم ‌‌ ‌‌ هم دل و هم توان تو هستم

من که هستم چراغ این خانه ‌‌ ‌‌ نشناسی مرا چو بیگانه

راستی پیشه گیر و راز بگو ‌‌ ‌‌ آنچه گفتی بمن تو باز بگو

گفت مادر که ای بدانش فرد ‌‌ ‌‌ فکر راز کسے خطا بکرد

ای بسا راز هست پنهانی ‌‌ ‌‌ فاش کردن بود پشیمانی

تو پئے من گرفتہ از راز ‌‌ ‌‌ بشنو از من که با تو گویم باز

هر که آمد به پیش من امروز ‌‌ ‌‌ گفت مرده است عاشق دلسوز

او بر آن چاه جان شیرین داد ‌‌ ‌‌ تازه شد در جهان غم فرهاد

غم رسوائی از دلم شد دور ‌‌ ‌‌ شادم از مرگ نوجوان مسرور

دخترش زین سخن نشد خاموش ‌‌ ‌‌ خاست یکبار از درونش جوش

گفت ای مادر خجسته گهر ‌‌ ‌‌ کس بمرگ جوان نشد خوشتر

تو که هستی بمرگ او دلشاد ‌‌ ‌‌ من کنم ناله هرچه بادا باد

اینچنین گفت و زار زار گریست ‌‌ ‌‌ صورت ابر نوبهار گریست

گفت ای تشنه لب غریب دیار تو شدی غرق بحر و من بکنار

تو بصد داغ از جهان رفتی صورت بوی گل نهان رفتی

تو گذشتی ازین جهان بیرون من و رسوائی جهان اکنون

روز و شب دختر پری پیکر بود نالان برنگ مرغ سحر

لشکر غم چو زد بدل شبخون خاست اندر دماغ شور جنون

غم پنهان بسینه جا کرده رفت بیرون خانه بی پرده

بر سر تربت جوان آمد قبر او دید و در فغان آمد

گفت ای نامراد چون رفتی تشنه لب در زمین درون رفتی

در غم هجر جان خود دادی بر دلم داغ خویش بنهادی

از حیا با تو هم سخن نشدم کام بخش لب و دهن نشدم

تشنه مردی به پیش چه افسوس خورد جسم تو خاک ره افسوس

پیش این چاه درد ناک شدی بهر آب آمدی و خاک شدی

جان سلامت نه از جفا بردی آب از دست من چرا خوردی

کشتش عشق بین که آخر کار بعد مرگ تو آمدم بمزار

خیز از خاک و اشکباری بین در غم خویش سوگواری بین

بی جمالِ تو دیده شد کورم | تو بمردی و زنده در گورم
دیده مشتاقِ روی تو دارم | زنده ام آرزوی تو دارم
عاشق روی خود مرا دانی | از خدا زود پیشِ خود خوانی
این گمانم نبود از گردون | که تو باشی به پیشِ چه مدفون
دستِ گیتی ترا بخار کشید | از وطن خاکِ این دیار کشید
گرچه صد طعنه ها شنیدم من | هر سحر پیشِ تو رسیدم من
جور ما در حسد برون رفته | نامدم پیشِ تو زکم گفته
تو بدوری چنان نزار شدی | کز جهان در تهِ مزار شدی
چکنم رفت چاره از دستم | خویش را از غمِ تو بشکستم
در جهان چون تو کس غریب نشد | مُردی و وصلِ من نصیب نشد
صد تمنا بسینه ات خون شد | جانِ تو چون ز سینه بیرون شد
سخت جانم که بی تو ام زنده | زندگی کرد از تو شرمنده
از مزارِ تو شد کنارم چو | صدفِ چشم می فشاند دُر
تشنه لب از جهان اگر رفتی | به که در خاکِ چشمِ تر رفتی
آب این چاه خاک باد دگر | که لبِ خشک خود نکردی تر

شرم از نام زیستن دارم
چشم بهر گریستن دارم

عاشق روے من جدا کردی
در غم خویش مبتلا کردی

تا درین خلق زندگی دارم
سنگ لوحِ مزار نگذارم

بر سرِ خاک تو نشینم زود
خویش را در کنار بینم زود

ز آتشِ هجر داغ افروزم
بر مزارت چراغ افروزم

منِ زار و سقیم را گشتے
ای مسافر مقیم را گشتی

تو گذشتے ازین جهانِ خراب
بر سرِ قبرِ تو منم بیتاب

خیز از خاک و آب خواه زمن
التفاتے ببین بجاه زمن

تشنه لب زیرِ خاک در خوابی
من بخاکِ تو وقفِ بیتابی

راز دل با کسے نگفتی حیف
که بهرِ خویش را نه سُفتی حیف

مُردی و همچنان مرا کردی
همچو نے در فغان مرا کردی

در جوانی ازین جهان رفتی
دل مرا دادی وز جان رفتی

تلخ شد بے تو زیستن بر من
آمد از تو گریستن بر من

رفت از من دل و جگر چکنم
الفتِ مادر و پدر چکنم

ننگ و ناموس خاندانم سوخت
تبِ هجرِ تو استخوانم سوخت

گم شدہ زیرِ خاک میجویم — حالِ خود با کسے نمیگویم

بر مزارِ خودم مجاور بین — حالِ زارم توای مسافر بین

دردِ تو بیشمار و دل تنگ است — غمِ ہجرِ تو بر دلم سنگ است

تا بکے در غمِ تو نالہ کنم — کار با بختِ خود حوالہ کنم

اثرِ عشق آن زمان دانم — کہ بجانِ تو در شود جانم

وصلِ صوری اگر نہ شد حاصل — بعد مردن بتو شوم خوشدل

جان بجان دل بدل ہم گردد — غم و اندوہ بخاک گم گردد

تا حیات است مستعار مِن — دردِ تو باد بیشمار بمن

ہر سحر بر مزارِ تو آیم — سیل آب از دو دیدہ بکشایم

آمدنِ مادر و پدر بر مزارِ عاشقِ غریقِ رحمت و دختر را ہمراہِ خویش بردن بصد زحمت

کشش عشق اگر بود صادق — دلِ معشوق را کند عاشق

ہر دو سوزند عاشق و معشوق — بگذرد فرق ہر دو از عیوق

آتشِ عشق چون بلند شود — جانِ ہر دو بر آن سپند شود

عشق را ہست اینچنین تاثیر — کہ کند سنگِ موم و خاک اکسیر

شرم از نام زیستن دارم | چشم بهر گریستن دارم
عاشق روی من چها کردی | در غم خویش مبتلا کردی
تا درین خلق زندگی دارم | سنگ لوح مزار نگذارم
بر سر خاک تو نشینم زود | خویش را در کنار بینم زود
زآتش هجر داغ افروزم | بر مزارت چراغ افروزم
من زار و سقیم را کشتی | ای مسافر مقیم را کشتی
تو گذشتی ازین جهان خراب | بر سر قبر تو منم بیتاب
خیز از خاک و آب خواه زمن | التفاتی ببین بچاره زمن
تشنه لب زیر خاک در خوابی | من بخاک تو وقف بیتابی
راز دل با کسی نگفتی حیف | گوهر خویش را نسفتی حیف
مردی و نیم جان مرا کردی | همچو نی در فغان مرا کردی
در جوانی ازین جهان رفتی | دل مرا دادی وز جان رفتی
تلخ شد بیتو زیستن بر من | آمد از تو گریستن بر من
رفت از من دل و جگر چکنم | الفت مادر و پدر چکنم
ننگ و ناموس خاندانم سوخت | تب هجر تو استخوانم سوخت

گنبدے زیر خاک میجویم — حالِ خود با کسے نمیگویم
بر مزارِ خودم محبا وربین — حالِ زارم تو ای مسافر بین
دردِ تو بیشمار و دلتنگ است — غمِ ہجرِ تو بر دلم سنگ است
تا بکے در غمِ تو نالہ کنم — کار با بختِ خود حوالہ کنم
اثرِ عشق آن زمان دانم — کہ بجانِ تو در شود جانم
وصلِ صوری اگر نشد حاصل — بعد مردن بتو شوم خوشدل
جان بجان دل بدل ہم گردد — غم و اندوہ بخاک گم گردد
تا حیات است مستعار بمن — دردِ تو باد بیشمار بمن
ہر سحر بر مزارِ تو آیم — سیلِ آب از دو دیدہ بکشایم

آمدنِ مادر و پدر بر مزارِ عاشق غریقِ رحمت و دختر را ہمراہِ خویش بردنِ بصد زحمت

آتشِ عشق اگر بود صادق — دلِ معشوق را کند عاشق
ہر دو سوزند عاشق و معشوق — بگذرد فرق ہر دو از عیوق
آتشِ عشق چون بلند شود — جانِ ہر دو بر آن سپند شود
عشق را ہست انچنین تاثیر — کہ کند سنگِ موم و خاک اکسیر

کشش عشق فتنه زا بنگر
پر کاه و کهربا بنگر

میکند عشق کارهای نفیس
دور آهن نشسته ز مقناطیس

بر خس و خار حکم اوست روان
در دل سنگ آتش است نهان

روی گل را بصحن باغ افروخت
در دل عندلیب داغ افروخت

تیشه زد گاه بر سر فرهاد
گاه تلخی بجان شیرین داد

نیشتر زد به لیلی محزون
از رگ قیس خون کشید برون

تا چو آواره از وطن گردید
سایه سان همرهش دمن گردید

نوجوان آمد از دیار عراق
مرد آن تشنه لب بدرد فراق

دلبرش بر سر مزار آمد
عشق بعد فنا بکار آمد

دختر سیمین عذار و رنگین دست
بر مزارش چو نقش سنگ نشست

مادرش زین خبر پریشان گشت
چون صبا در تلاش جانان گشت

خسته و زار چارسو گردید
بهر آن گل برنگ بو گردید

تشنه لب سوی دشت و چاه شتافت
یوسف گمشده بچاه نیافت

بر سر چاه هر طرف میدید
تا نگاهش بر آن مزار رسید

دخت را دید سرنگون بر قبر
میفشاند اشک لاله گون بر قبر

پیشش آمد دوان چو باد سحر	گفت ای دختر بلند اختر
این چه کردی کجا رسیدی تو	پا ز دامن برون کشیدی تو
ظلم بر جان من چها کردی	رخنه در چادر حیا کردی
بر رخ بست خال بد نامے	شدی آواره باز از خامے
بر مزار کسی رسیدی تو	که ازو صد بلا کشیدی تو
خیز از خاک و آب خویش مریز	خانه خالی گذاشتم برخیز
چند بر خاک اشک افشانی	دل و جان داده بنادانی
حیف عشق ترا ندانستم	دل و این مدعا نه دانستم
پای خود در ره وفا زده	برق در خرمن حیا زده
بر سر خاک زار مینالے	ناتوان بر مزار مینالے
گر بزاری وصال گردیدے	هر کسے بر مزار نالیدے
ای بسا کس که بر مزار گریست	چشم گردید کور و مرده نزیست
تو مکن خویش را بقبر هلاک	که نه خیزد جوان مرده ز خاک
گر تو زاری کنے و آه کنے	در دل مردگان نه راه کنے
مادرش پیش دختر طناز	کرد از هر درے سخن آغاز

لیکن آن کشتهٔ غم و اندوه — بود ساکن بقبر او چون کوه

ناله میکرد دختِ سیمین تن — دست ها در حمایل گردن

هر دو نالان بقبر دست و بغل — چون دو پیکر که رو کنند بحمل

پدرش هم رسید سرگردان — پیش آن هر دو آه و ناله زنان

هر دو را گرم آه و زاری دید — زن و دختر باشکباری دید

خشمگین گشت مرد دانشمند — گفت کای لختِ دل جگرپیوند

در دل از خوی تو گمانم بود — که جوان باشی و کنی خوشنود

خانه ام را چو شمع نور دهی — دل غمدیده را سرور دهی

بهر نخلم بهار خواهی شد — برخور روزگار خواهی شد

تو شدی زار و زرد رو چون زر — زور در تن نماند حال نگر

درد و غم خوردی و نزار شدی — آمدی بر مزار و زار شدی

تابِ جان رسیده ام هستی — لختِ دل نور دیده ام هستی

خیره گشتی ز دُردِ آشامی — سر برآوردهٔ به بدنامی

تا تو از خانه پا برون کردی — دل ما را چو لاله خون کردی

زود برخیز از زمین ای گل — که منم نوحه ریز چون بلبل

سوی ماهیچگه نظر نه کنی ‏— رحم بر مادر و پدر نه کنی

پیش این چاه آب خویش مریز ‏— از سر خاک این جوان برخیز

نوحه زنهار بر جوان نه کنی ‏— صدف دیده دُرفشان نه کنی

پند من گوش کن فسانه مگیر ‏— کس نه گوید که راه خانه مگیر

دخت محزون که بود خاک بسر ‏— کرد در گوش چون حدیث پدر

از سر خاک فرق خود برداشت ‏— شور آن خاکسار در سر داشت

دست در دست مادر خود داد ‏— بر زمین همچو سایه باز افتاد

اُفت و خیزان بخانه ره میرفت ‏— دست بجز اگرفته مه میرفت

هر سه آمد بخانه پاشنه کوب ‏— رو نهفته ز دیغ آشوب

فتنه در خانه جا گرفت بزور ‏— مرده دل آمد آن پری از گور

خانه وانست صورت زندان ‏— آهن سرخ بود بر سندان

روز و شب در فغان و زاری بود ‏— ابر آسا باشکباری بود

مردن دختر ناکام بصدمۂ فراق عاشق بدنام

نقش پرداز این نکات شگرف ‏— ریخت بر صفحۂ بیان این حرف

کان دُر کان خوبی و فرهنگ ‏— دختر خوشجمال و خوش آهنگ

چون بخانه نشست روزی چند شور و فریاد و ناله کرد بلند

زنده بر مرده آنقدر بگریست که زن و مرد تنگ شد از زیست

چون بسی کرد گریه و زاری اوفتاده بفرش بیماری

درد پنهان به بستر افگندش همچو کوه از کمر برافگندش

زعفران زار شد چمن گل رنگ بست از خنده غنچه را دل تنگ

شبنم تر ز نرگس بیمار ریختی صبح و شام بر گلنار

ماه از چشم خود ثریا ریخت از صدف آبروی دریا ریخت

پدر و مادرش دوا جویان بهر بیمار خود شفا جویان

بهر او اطبیب را خواندند پیش او حرف علتش راندند

دست بر نبض چون طبیب نهاد در کف دستش آبله افتاد

نبض وی از حرارت اندام بود چون موج باده اندر جام

جست میکرد همچو موج نسیم بود پیدا از نبض حال سقیم

خاست از سر طبیب بیچاره بر مهش اوفتاد سیاره

گفت این دختر جوان هیهات گر خورد همچو خضر آب حیات

نبرد جان خود ز دست اجل هست شافی خدای عز و جل

عشق بنشست در رگ و در پوست — بایدش شربت وصال دوست

میکشد انتظار مرگ بسی — بہ نخواہد شد از علاج کسی

ناتوان است چشم آہو گیر — نفس اوست در گلو زنجیر

جرعۂ آب از گلو نہ رود — دست شل تا بخیال رو نرسد

ہر مرض رو کش شفا دیدم — مرض عشق لا دوا دیدم

تب ہجران اگر چنین ماند — نہ تب او نہ نازنین ماند

مثل عاشق بخاک پیوندد — بر عدم از میان کمر بندد

مادرش از طبیب گشت خجل — گفت ای بے خبر ز حال دل

بیک تشخیص این مرض کردی — ہستی اگر زگرمی و سردی

چکنم دخت ناز پروردہ — حال خود اینچنین زخود کردہ

تب پنہان ہجر جانش سوخت — گرمی عشق استخوانش سوخت

چہ مداوا کنم چہ چارہ کنم — دامن جان خویش پارہ کنم

آن ز جان رفت این ز تاب و توان — ہر دو را سوخت آتش پنہان

سرگذشتی کہ داشت اللباس — گفت پیش طبیب نبض شناس

اشک افشان ز خانہ رفت طبیب — جان و دل کرد خون حدیث عجیب

ماند در خانه بی سکون و قرار — مادر پیر و دختر بیمار

سر بالین نشست مادر پیر — گفت ای دختر جوان دلگیر

اینچنین گو ندیده ام بیهوش — نرگست نیمباز و غنچه خموش

گل سرخ تو زعفرانی شد — خشک گلزار نوجوانی شد

داغ تو بر دل است در پیری — بود امید دست من گیری

پر ز زهر اجل ترا جام است — آفتاب تو بر لب بام است

هر مرادی که در دلت بنهفت — این زمان پیش من بباید گفت

گر ستاره ز آسمان خواهی — پیش تو آورم بجانکاهی

ور چو اسکندر از زمین طلبی — ق — آب حیوان بوقت تشنه لبی

خضر آسا درون خاک روم — آرم آب بقا و شاد شوم

هر چه گوئی به پیشت آرم زود — تا دل و جان تو شود خشنود

گر دو صد آرزو بدل داری — گفتن از تو بود ز من یاری

چست بستم بخدمت تو کمر — مدعا گوئی و سعی من بنگر

مادر مهربان چو این فرمود — دختر جان بلب نظر بگشود

گفت ای مادر رموز شناس — کرم و لطف تو برون ز قیاس

بذل و احسان بجان و تن کردی — خار دیوار را چمن کردی

پرورش کرده ز شیر مرا — نه پسندی بغم اسیر مرا

چون تو در خلق نیست غمخوارم — تو کریمی و من گنهگارم

کرده ام صد خطا و صد تقصیر — سخت شرمنده ام ز جرم کثیر

رحم کن بر من از خطا بگذر — آنچه کردم ز ما جرا بگذر

سیرم از جهان بصد افسوس — هستم از زندگی خود مایوس

سخنی چند گفتنی دارم — در ناسفته سفتنی دارم

بر وصایای من چو گوش نهی — میکنم سینه را ز راز تهی

تا تو کردی بپای من زنجیر — دست شستم ز زلف کفر گیر

بت پرستی نه کرده ام گاهی — عشق بگشود بهر من راهی

پا نهادم چو در ره اسلام — فرق سودم بمهر و ماه تمام

آن خدای که واحد است و قدیم — چون کنم شرک را بدو تسلیم

گر برین کیش جان ز تن برود — از دل من غم و محن برود

آتش هجر او فتاده به تن — تو نه سوزی مرا پس مردن

به که در زیر خاکم اندازی — قبر در پهلوی جوان سازی

گر شوم زیر خاک دست و بغل ‌‌‌ ‌ قبر دانم چو مفرش مخمل

هر دو در خاک با دلِ رنجور ‌ ‌ خفته باشند تا بروزِ نشور

یک صدف بهر هر دو گوهر به ‌ ‌ خاکِ او خاکِ من برابر به

هر زمین قبر هر دو ساز چنان ‌ ‌ که کند فرق چشمِ گریه کنان

بر سرِ قبرِ عاشقِ ناکام ‌ ‌ گنبدی کن بنا ز خشت و رخام

تا دران قبه هر دو خواب کنیم ‌ ‌ خاک را رشکِ آفتاب کنیم

مادرش زین وصیت پر درد ‌ ‌ صورتش گشت زعفران شد زرد

غم بسیار برد از دل هوش ‌ ‌ بود طوفان دیده اش در جوش

اشک از دیده تا بدامان رفت ‌ ‌ پیش هر از خود شتابان رفت

گفت شوهر بگو که حالت چیست ‌ ‌ این غم و غصه این ملالت چیست

گفت بنشین و فتنه را بنشان ‌ ‌ که دهم آگهی ز راز نهان

دخترِ تو که هست مرگ قریب ‌ ‌ گفت با من فسانهای عجیب

که در آندم که جان رود ز تنم ‌ ‌ نه زنی شعله در تن و کفنم

گر مرا بعدِ مرگ غسل دهی ‌ ‌ نزدِ قبرِ جوان بخاک نهی

نیستم بت پرست و کافر دوست ‌ ‌ الفتِ مسلم است در رگ و پوست

زین نمط صد کلام محزون کرد ‏ ‏ از وصیت دل و جگر خون کرد

من درین فکر تا چه کار کنم ‏ ‏ جبر بر خویش اختیار کنم

شوهرش چون شنید این احوال ‏ ‏ لخت دل خورد و شد پریشان حال

گفت بشنو و سے نصیحت من ‏ ‏ که تو هستے انیس خلوت من

گر چنین گفته است آن بیمار ‏ ‏ من نه بینم جمال او زنهار

نه شنیدی که نوح پیغمبر ‏ ‏ دل جدا کرد از خیال پسر

او پسر را ز اهل خود نشمرد ‏ ‏ زان سبب آن پسر بطوفان مرد

من شمارم چگونه دختر خویش ‏ ‏ که جدا گشت از من و از کیش

هر که او را بزیر خاک نهی ‏ ‏ دلم از مهر دختر است تهی

گر بمیرد مرا خبر نکنی ‏ ‏ بر عزیزان من نظر نکنے

کس نیاید بکار تجهیزش ‏ ‏ که نماند است عقل و تمیزش

این سخن گفت و رفت از خانه ‏ ‏ مادرش گشت سخت دیوانه

مادر و دختر حزین مانده ‏ ‏ هر دو چون نحل بے انگبین مانده

میشمردی نفس چو شمع سحر ‏ ‏ همچو پروانه بر سرش مادر

چون مرض بر ضعیف گشت قوی ‏ ‏ گل رخسار را نماند نوی

آن دل خویش بر هلاک نهاد — مادر ناله زن بخاک افتاد

آن پی خواب چشم خود می بست — این سر خود بسنگ و خشت بشکست

آن لب خود ز نطق کرد خموش — این برآورد از نهاد خروش

آن بعقبی ازین جهان بگذشت — این ضعیفه ز این و آن بگذشت

آن بهم کرد این جهان پدرود — این گشاد از دو دیده خون رود

دید چون مرده دختر خود را — کرد نظاره اختر خود را

گفت ای بخت بد چه چاره کنم — نوجوان مرد و من نظاره کنم

ای فلک با من این ستیزه چراست — کس نه بیند چنین غمی که مراست

بر زمین رنج آسمانم داد — غم و اندوه بیکرانم داد

ای بت مه جبین کجا رفتی — داغ دادی ز چشم ما رفتی

رفتی از دست و دست میمالم — شمع آسا به نعش مینالم

بعزیزان خبر چگونه دهم — که بسی راز در درونه نهم

کرد زاری چو آن گرانمایه — جمع گشتند اهل همسایه

چون زن و مرد خانه بگرفتند — بهر ماتم بهانه بگرفتند

خبر مرگ دختر رنجور — شد ببازار و کوچها مشهور

هر که میکرد این صدا در گوش — آمدی پیش مادر بیهوش

شد هجوم خلائق آنمقدار — که صبا را گذار شد دشوار

هم عزیزان دختر مرده — می رسیدند خاطر افسرده

همه بر مرده زار نالیدند — همچو ابر بهار نالیدند

مادرش گفت پیش آن زن و مرد — که مرا دخترم وصیت کرد

که تن مرده ام نه سوزی پاک — نزد عاشق مرا نهی در خاک

من نیم بت پرست هندو زن — نکنی آنچه میکنند بمن

او بر آن کیش جان خود داده — پیش من کار مشکل افتاده

از شما میشوم صلاح پذیر — که شما راست دانش و تدبیر

این سخن عقل از عزیزان برد — گوئیا هر یکی بغصه بمرد

همه گفتند آن سبکروحان — داغ پوشان و سینه مفتوحان

که نباشی تو سست عهد شکیب — بر وصیت عمل کنی لاریب

آنچه گفت است دختر مفتون — لازم آمد که آن کنی اکنون

ما عزیزان ز دختریم جدا — تو بدانی و کار تو بخدا

داد پاسخ زن جهاندیده — که دل از دختر است رنجیده

هم زبانم درین صدا من هم — چون شما گشته ام جدا من هم

خوانم از دین صاحب ایمان — افگنم کار بر مسلمانان

راز بنهفته آشکارا شد — آن وصیت فسانه هر جا شد

هر مسلمان ز جای خود برخاست — آمد و کار مرده کردن خواست

دست در دست پا زدند شتاب — جمع گشتند بهر کار ثواب

آمده شادمان گدائی نیز — هم رهش میهمان با تمیز

خانِ ذیشان سر مسلمانان — دل ده و دلبر مسلمانان

پدر دخت مرده را خواندند — آمد آن مرد از و سخن راندند

او اجازت برای تدفین داد — مادر مرده بابِ خانه کشاد

همه مانند مهرهٔ شطرنج — اندران خانه آمدند برنج

بهر غسلش ز آبِ چاه سبوی — پُر نمودند مردمانِ نکوی

بر سر و دوش خویش آوردند — جمله سامان به پیش آوردند

کفنی از حریر و از دیبا — قطع کردند بهر آن زیبا

ساز و سامان بصد تعب کردند — زن غسّاله را طلب کردند

زن نیکو سرشت پاک نهاد — دست خود بر کشاد و غسلش داد

بعد غسلش چو در کفن پیچید / آه در گنبد کهن پیچید

چون نهادش درون گهواره / صد گریبان ز دست شد پاره

چار کس آن جنازه را برداشت / هر که آمد بدوش و بر سر داشت

در پس آن جنازه خلق روان / غرق در بحر اشک پیر و جوان

تا سر چاه ره نورد شدند / خاکساران میان گرد شدند

قبر عاشق قریب چه دیدند / اثر عشق سنگے ه دیدند

بر نهادند آن جنازه ز دوش / تا بود حسن و عشق هم آغوش

پیش آن چاه آبرو انداز / صف کشیدند مردمان به نماز

چون نماز جنازه برخواندند / همه انگشت در دهان ماندند

در بر قبر قبر کنده دیدند / بهر گنجی زمین پسندیدند

گنج را پیش گنج بنهادند / با صد افسوس و رنج بنهادند

هر دو در خاک هم قرین گشتند / بهر خود وصل در زمین گشتند

عشق چون جذب خود کند ظاهر / یار را یار میکشد آخر

قبر شد پخته چون ز خشت و سنگ / بازگشتند مردمان دلتنگ

عاشق تشنه لب نه ساقی ماند / از محبت فسانه باقی ماند

هر دو در کار عشق جان دادند | عشق را طاقت و توان دادند
صوفی از داستان عشق خموش | کازین حرف خون زند صد جوش
تو درین ره قدم منهی تا کے | منزل عشق کس نکرد طے
چند از عشق داستان خوانی | بر مجازی تو نکته میرانی
اوست باقی و عشق او باقی | ما همه تشنه ایم او ساقی
گر کشاید بکار روان راہے | یوسفے را بر آرد از چاہے
فضل او گر کند بیاریِ | رنگ طاعت دہد گنهگاری
چشم بکشا مقام عالی بین | یک نظر حسن لایزالی بین
عشق آتش فشان غبار خس است | ذرۂ عشق در دل تو بس است
قصه کردم بذکر عشق تمام | بر نبی و به آل پاک سلام

خاتمه

شکر ایزد که این فسانۂ غم | نقش نو یافت از نوک قلم
سر بسر صفحه از سواد سطور | سیه چشم دلبران را نور
حرفش از خون دل نگار گرفت | ورقش رنگ نو بهار گرفت
کاغذ صاف چون بیاض سحر | لفظ و معنی برنگ شمس و قمر

فکر رنگین من بهار چمن ‌ ‌ میفروشد به پیش اهل سخن

لخت های دل طلپان چیدم ‌ ‌ پیش هر مشتری دکان چیدم

حرف حرف است همچو سرمه طور ‌ ‌ کاز ساطور میکنند سطور

زده ام همچو خضر آب حیات ‌ ‌ سخنم پیش خلق به ز نبات

در فسانه فنون نهفتم من ‌ ‌ سخنی بی اثر نگفتم من

گر تو طرز نو و کهن بینی ‌ ‌ آب و آتش درین سخن بینی

تازه تر این گل سخن بشگفت ‌ ‌ از نی خشک صد چمن بشگفت

من ز معنی ببل نشان دارم ‌ ‌ خامه در دست گلفشان دارم

بلبل آید غزل سرا ز چمن ‌ ‌ تا زند بانگ مرحبا بر من

کرده ام از لب جدا چو قفل سکوت ‌ ‌ سفته ام در جهان گهر و یاقوت

آب گوهر نهفته ام در شعر ‌ ‌ تو جواهر نثار کن بر شعر

سینه ام کان معنی و سخن است ‌ ‌ گنج خسرو بنای کلک من است

میدهم گنج رائگان بنگر ‌ ‌ گوهر شبچراغ و کان بنگر

روزگاری بزیر چرخ کهن ‌ ‌ خلق در خواب بود و من بسخن

از سخن داشتم بعالم بهر ‌ ‌ یادگاری گذاشتم در دهر

گر خطائی تو در سخن بینی | نزنی طعنه از سخن چینی

زانکه آهو گرفتن آسان است | گفتن شعر کاهش جان است

هر که آهو گرفت و نافه شکست | مشک بر زخم سینهٔ من بست

بی دلم از سگان آهو گیر | کشته تا بند در پس نخچیر

گر سخن گوئی و سخن دانی | دارم امید آفرین خوانی

فکر کن بهر شعر تر لختی | تا کنی خون دل و جگر لختی

آنکه از درد من شوی آگاه | که چها گفته ام بشام و پگاه

سخن از عشق گفتنم بنگر | شعله در خس نهفتنم بنگر

کلک خشک و دماغ من خشک است | شعر تر بین که نافهٔ مشک است

چون صبا بوی مشک می آرم | زان معطر دماغها دارم

خامهٔ خشکم از صریر بلند | آهوان را در آورد بکمند

همچو فرهاد جوی شیر ز کوه | اینک آورده ام بصد اندوه

هر که شیرین زبان شود از شیر | خواند احسنت بر من دلگیر

ساختم روضهٔ که رضوان نیز | باشد بهر سیر برد تا نیز

حور را آید بهر سفر ز قصور | تا گشاید دو چشم خود از دور

بنگر این باغ و نهرهای روان | که ز من هست بهر پیر و جوان
هر که در باغ بهر سیر آید | بر لب او دعای خیر آید
هرچه میداشتم بکان ضمیر | خامهٔ من کشید در تحریر
آتش از سحر شعله انگیزم | در خس حاسدان شرر ریزم
حاسد کور کی هنر بیند | چشم شپره نور خور بیند
گر بکف دُرِّ شاهوار کنم | به سر دوستان نثار کنم
کلک من غوطه زن به بحر سخن | گوهر از من رسد بدوستان وز من
این گرانمایه گوهر شب تاب | کامد از کان سینهٔ بیتاب
هست آویزه بهر گوش شهان | زینت افزای تاج خوش کلهان
بهر دست جهان است گلدسته | شد ز تار نگاه من بسته
این ترنج زر است و دستنبو | که جهان شد معطر از خوشبو
هر که گیرد بدست این نامه | خواند احسنت بر من و خامه
زیب بخش سریر اورنگ است | رو کش نقش چین ز ارژنگ است
یارب این نامه را گرامی کن | نام صوفی ز نامه نامی کن

تمت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی رحمة للعالمین وآله واصحابه الاکرمین

اما بعد بضمیر منیر دانشوران سخنور و سخن پروران معانی گستر مخفی و مستتر مباد که از دیرباز مکنون خاطرم بود که اگر قصهٔ جدید بدست آید در سلک نظم کشم و یادگاری دیگر بر صفحهٔ هستی بگذارم پس بافضال الهی این شاهد مراد از حجلهٔ غیب بمنصهٔ ظهور رسید و دل غمدیده را شادمان و مسرور نمود و دست دعایم اجابت کشود یعنی برهنمونی اقبال در سنه ۱۳۰۰ هجری بدار السرور رامپور رسیدیم و در مکان مبارک محل مهمان نواب عالیجناب گردیدم قدردان علم و هنر سخن سنج و سخن گستر حاتم دوران فیاض زمان جناب نواب کلب علیخان بهادر دام اقبالهم آن قدر بدربار دُربار بحرم افزود که بخت را برمن نازشی بود روزی تذکرهٔ شعر و سخن بمیان آمد فرمودند که شعر تر برای خشک مغزان روغن بادام است و صید دلهای رفته را دام بهر سخن سنج بهتر از شعر و سخن یادگاری نیست و کوتاه دستان را بهتر از معانی بلند افتخاری نیست مدتی شد که از سخن تازه مسرت بی اندازه نداده و قفل دهن را کلید سخن نگشاده عرض کردم که اگر قصهٔ نو دستیاب شود طرح مثنوی دیگر اندازم و از آن شراب کهن خمخانهٔ نو سازم فرمودند که در تاریخ چغتائی قصهٔ نو دیده ام و آنرا در جذب حسن و عشق بسیار پسندیده ام اراده مصمم داشتم که خود آن گوهر گرانمایه را در سلک نظم کشیده آبروی تازه بخشم اما امراض مزمنه فرصت تنظیم نداد و این گره امید ناخن آسمان نگشاد اگر تو آن قصه را بنظم خواهی نمود نخچیر دلم خواهی کشود و آن مثنوی یادگار روزگار ما خواهد بود نواب فلک جناب همانروز آن کتاب را طلب فرمود باز کرده قصهٔ حسن و عشق بخواندند همه شنیدم چون پیکر تصویر بجا ماندم هر لفظ لفظش اخگری بود که متاع صبر و قرارم پاک بسوخت و شعله

تاثیر عشق در کانون دلم افروخت قصه هم جدید بود و از اول تا آخر لایق شنید حضار دربار زرین
قصه در دلگیر متوجه و افگر گرفتند و ساعتی چند از خویش رفتند اصل کتاب طلاکار سخنان والا تبار
محمد اصغر علیخان صاحب تحصیلدار سپرد و فرموده حکم عالی شرف نفاذ یافت که نقلش برداشته بنجم جواد
قدیم صوفی اثیم تفویض فرمایند و باز این کتاب را داخل کتب خانه عالی نمایند بنده ازین مراحم خسروانی
بر خویش بالید و چون بوی گل در پیراهن تنگ غنچه نگنجید و از فراوانی الطاف خسروانی داد عیش و کامرانی
سیدادم و منت عظیم بر زندگانی خود نهادم بعد دو هفته ازان دربار فیض بار خلعت رخصت در بر کشیدم و از
دار السرور رامپور روان گردیده در وطن مالوفه خود رسیدم بعد گذشتن یک ماه اوراق آن قصه جناب تحصیلدار صاحب
فرستادند و بار عظیم بر گردن و دوش من نهادند بتوفیق خالق مهر و ماه در عرصه شش ماه ازین بار گران سنگ
سبکدوش گردیدم و این قصه نو الطرز کهن سخن سنجان در سلک نظم کشیدم روزها کوه مضامین بلند می‌کندیدم
و ازان چون کوهکن پرکاه معانی پسندی می‌چیدم شبها چون دیده اختر چشم بیدار بود و عالمی در خواب
شیرین خفته بود دل در فکر اشعار بود و کلک معانی زیر نگین تا قطره خونم بفکر مضامین رنگین خشک نمی‌شد
شعر تر در ناف سخن نافه مشک نمی‌شد تا آنکه بمدد طالع بلند بفکر شش ماه این عروس دلخواه را بهر صفت کرد
در چهار دانگ عالم جلوه فروش خود آرائی کردم و عالمی را بر حسن و جمال این شاهد رعنا تماشائی چون این
عروس زیبا خلعت اختتام در بر کشید باز بهوای ملازمت نواب عالیجناب برسم حج بار دیگر در سنه ۱۳۰۴
بماه جمادی الاول عنان عزیمت بجانب رامپور کشیدم و بدربار نواب نامدار رسیدم نخستین پیشکشی
که سزاوار شاه عالی وقار بود همین مثنوی حسن و عشق بدست این خاکسار بود قدمی چند پیش نهادم
و بدست خود این حقه جواهر در دادم شاه سخن سنج این گنج معانی را برکشاد و لختی داد سخن بداد

باز حکم عالی شرف نفاذ یافت که مسوّدی کار کرده و حکم ما بجا آورده چه خوش بود که زودتر این نقش جبین را در مطبع
خویش به سنگ زنی و به رنگ آثر رنگ مانی پیش مبصران افگنی تا بدانند که چون کوهکن بحکم خسرو خویش جوی شیر
آوردن و به تشنه کامان چشمهٔ آب شیرین از سنگها طبع روان کردن کار تو بود من از حکم قدردان خویش انگشت
قبول بر دیده نهادم و از آدرحش ابواب فرحت و انبساط بروی خود کشادم نواب سخن سنج در تعریف این عقد
پروین چندان مبالغه بکار بردند که هر ترم را رشک شعری شمردند گاهی از شعر خود قدر بنات النعش می شکستند و
گاهی بتوصیف نظم تار سخن بر ارتقا فوق ثریا می بستند الحاصل بعد چندی ازان دربار رخصت گردیده راه وطن پیمودم
و در طبع این مثنوی حسب الحکم عالی مصروف بودم هنوز این مثنوی تشریف اختتام در بر نکشیده بود که نواب
عالی جناب ازین سپنجی سرا رحلت فرمود ازین حادثهٔ عظیم دلی نماند که ز غم نگردید و چشمی نبود که اشک
خونین نبارید مگر الحمد لله که این شام مصیبت زودتر سحر گردید و باز نوبت سرور و کامرانی رسید یعنی فرزند دلبند
آن خلد نشین بجای پدر بر مسند حکومت نشست و دلهای شکسته را بتار نوازش و اکرام بست عادل و دادرس
نوشیروان زمان دشمن گداز رعیت نواز سراپا جود و احسان جناب نواب **محمد مشتاق علیخان بهادر**
زاد الله بالمجد والتفاخر سویه و منصور فرمان فرمای ریاست رامپور دام اقبالهم و ملکهم ٥

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار ماند	دریا اگر گذشت دُر شاهوار ماند

الهی این نوبادهٔ نخل امید و کامرانی را از صرصر حوادث روزگار در امان داری و از بخت روز افزون بر
مسند همایون متمکن و خرم و شادمان بداری یا کریم ع این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

اے صبا بوئی ز ... بیوی

یاد او ... صبوح کی کیا ...

... مجموعہ پریشانی

ای صبا ... بانگی ... دیوی